

# حضرت عبدالبهاء

در نظریات و خاطرات

تهیه و تدوین:

مهندس خسرو دهقانی

## مقدمه:

این مجموعه شامل طیفی گسترده از روایات و اشارات متنوعی است راجع به حالات و اقدامات عمده‌ی حضرت عبدالبهاء که به مناسبت حلول صدمین سال صعود آن حضرت تهیه و با افتخار فراوان به احبای عزیز فارسی‌زبان در سراسر جهان تقدیم می‌شود. این متون کوتاه و بلند، از سه کتاب متفاوت "مرور معبود" (۱۳۸۶)، اثر قلم قادر حضرت ولی محبوب امرالله و "اندیشه‌ها، تربیت برای صلح و وحدت جهانی" (۱۳۷۰)، اثر ایرن تاآفاکی و "خاطرات ژولیت تامپسون" (۱۳۹۰)، اثر ژولیت تامپسون استخراج شده‌اند. تعداد منقولات از کتاب اول ۱۶ مورد و از کتاب دوم ۲۷ مورد و از کتاب سوم نیز ۴۸ مورد است که در مجموع ۹۱ متن و مقال را در بر می‌گیرند. کتاب اول به تأیید یاران عزیز ایران و کتاب دوم به سفارش مستقیم آن گرامیان و کتاب سوم نیز به گزینش شخصی و هر سه، توسط این بنده‌ی حقیر در سال‌های ذکر شده ترجمه شده‌اند. توضیحاتی بیشتر در باره‌ی این ترجمه‌ها در مقدمات مذکور در نفس کتاب‌ها داده شده است. لازم به ذکر است که عبارت "مرور معبود" نام جدیدی است برای ترجمه‌ی کتاب جاویدان و بی‌مانند "گاد پسز بای". دلایل و براهین گزینش این نام برای این اثر بی‌نظیر در فرهنگ و ادبیات بهائی، در مقدمه‌ی کتاب آمده است. به لحاظ تأثیر بسیار زیادی که این روایات و اشارات در شناساندن هرچه بیشتر و روشن‌تر هویت لاهوتی هیکل مبارک دارند، این عبد، به خصوص به مناسبت صده‌ی مذکور، طی دو روز گذشته، به جمع‌آوری و تنظیم و تدوین آن‌ها مبادرت کردم. از آنجا که متن ترجمه‌ها را خودم تایپ کرده و ویرایش نموده‌ام، گزینش این فقرات از فحوای فایل‌های آن‌ها به سهولت صورت گرفت.

بی‌گمان هر یک از این متون، بارقه‌ای درخشان از هستی ملکوتی مولای عالمیان به قلوب عاشقان حضرتش القا می‌کند. به خصوص بسیاری از آن‌ها تأثیر عمیقی بر ذهن و روح کودکان دارند و جمال و جلال و به ویژه محبت بی‌مثال آن حضرت را به سهولت در دل و جان آنان می‌نشانند.

خسرو دهقانی

۱۴۰۰/۷/۵

## فهرست مندرجات

الف) مستخرجات از کتاب "مرور معبود"	۷
۱. وصفی جامع از خصوصیات و اقدامات کل حیات حضرت عبدالبهاء	۷
۲. نقش حضرت عبدالبهاء بعد از صعود حضرت بهاءالله	۱۰
۳. تنهایی حضرت عبدالبهاء	۱۰
۴. خاطره‌ای از زائران حضرت عبدالبهاء منقول در گاد پسز بای	۱۱
۵. خاطره‌ای دیگر از زائران حضرت عبدالبهاء مندرج در گاد پسز بای	۱۱
۶. اقدامات حضرت عبدالبهاء در "درناک‌ترین دوران قیادت" حضرتش	۱۲
۷. معجزه‌ای بارز برای صیانت حیات حضرت عبدالبهاء	۱۴
۸. صحنه‌ی تدفین بقایای پیکر حضرت باب به دست حضرت عبدالبهاء	۱۵
۹. نگاهی کلی به اسفار حضرت عبدالبهاء به مغرب زمین	۱۶
۱۰. عمده‌ترین حالات و اقدامات حضرت عبدالبهاء در اسفار مغرب زمین	۱۷
۱۱. برجسته‌ترین دیدارکنندگان حضرت عبدالبهاء در انگلستان	۱۸
۱۲. اولین حضور حضرت عبدالبهاء در یک اجتماع بزرگ غربی	۱۹
۱۳. عمده‌ترین اقدامات حضرت عبدالبهاء در سفر به آمریکا	۱۹
۱۴. بعضی حوادث غریب حول هیکل حضرت عبدالبهاء در اسفار مغرب زمین	۲۰
۱۵. عواطف و احساسات حضرت عبدالبهاء در اسفار مغرب زمین	۲۲
۱۶. جامع‌ترین نگاه به اسفار حضرت عبدالبهاء به مغرب زمین	۲۴
ب) مستخرجات از کتاب "اندیشه‌ها، تربیت برای صلح و وحدت جهانی"	۲۵
۱. رفتار حضرت عبدالبهاء با دیگران*	۲۵
۲. حضرت عبدالبهاء و فرد سیگاری*	۲۵
۳. مأموریت لوا برای ملاقات پادشاه*	۲۶
۴. تأثیر حضرت عبدالبهاء بر قلوب بدخواهانش*	۲۸
۵. تمثیل حضرت عبدالبهاء*	۲۸
۶. حضرت عبدالبهاء و فوجیتا (Fujita)*	۲۹
۷. حضرت بهاءالله و تاجر مصری	۲۹
۸. مَحَبَّت حضرت عبدالبهاء	۳۰

۳۲	۹. اسفندیار باوفای حضرت عبدالبهاء
۳۳	۱۰. آزادی حضرت عبدالبهاء از سجن
۳۳	۱۱. حضرت عبدالبهاء و کالسکه‌چی
۳۴	۱۲. حضرت عبدالبهاء و مرد فقیر
۳۴	۱۳. حضرت عبدالبهاء و نیازمندان
۳۵	۱۴. آداب مهمان‌داری حضرت عبدالبهاء
۳۵	۱۵. حضرت عبدالبهاء و تاجر سودجو
۳۶	۱۶. حضرت عبدالبهاء و بانوی خیر
۳۶	۱۷. حکایت میرزا جعفر
۳۷	۱۸. حضرت عبدالبهاء و بیماران
۳۷	۱۹. پاسخ حضرت عبدالبهاء به مخاطرات
۳۸	۲۰. مفهوم عملی خدمت
۳۹	۲۱. چون عبدالبهاء دعا بخوانید
۴۰	۲۲. هندوانه‌ی تلخ
۴۰	۲۳. حضرت عبدالبهاء و مرد افغانی
۴۱	۲۴. مَحَبَّت حضرت عبدالبهاء
۴۲	۲۵. حضرت عبدالبهاء و فقرای عکا
۴۲	۲۶. حضرت عبدالبهاء و قناعت
۴۳	۲۷. تخت‌خواب حضرت عبدالبهاء
۴۴	(ج) مستخرجات از کتاب "خاطرات ژولیت تامپسون"
۴۴	۱. اولین حضور حضرت عبدالبهاء در یک کلیسا در آمریکا*
۴۴	۲. نخستین دیدار ژولیت با حضرت عبدالبهاء*
۴۵	۳. مراسم صرف صبحانه در حضور حضرت عبدالبهاء*
۴۶	۴. حضرت عبدالبهاء و کودکان*
۴۶	۵. حضرت عبدالبهاء در روضه‌ی مبارکه زیارت‌نامه تلاوت می‌فرمایند*
۴۷	۶. معجزه‌ای کوچک بر فراز بام منزل مولا
۴۸	۷. "من خودم غذا هستم."
۴۸	۸. روش حل اختلافات
۴۹	۹. "من هنرمند ملکوت هستم."
۴۹	۱۰. رابطه‌ی حضرت عبدالبهاء با کودکان
۵۰	۱۱. صحبت حضرت عبدالبهاء با ژولیت راجع به ازدوج
۵۱	۱۲. "من جوهر محبت هستم."

۱۳. "من خورشید مغرب هستم." ..... ۵۲
۱۴. نظر حضرت عبدالبهاء راجع به رؤیای ژولیت ..... ۵۲
۱۵. گفتگوی بدرود حضرت عبدالبهاء با ژولیت ..... ۵۳
۱۶. ژولیت عکا را ترک می‌کند. .... ۵۵
۱۷. شرفیابی زائران شرقی به حضور حضرت عبدالبهاء ..... ۵۵
۱۸. گفتگوی حضرت عبدالبهاء با دوشیزه‌ای مسیحی ..... ۵۶
۱۹. گریه‌های ژولیت و جملات انگلیسی حضرت عبدالبهاء در تسلی او ..... ۵۷
۲۰. اتومبیل‌سواری حضرت عبدالبهاء در اطراف دریاچه‌ی ژنو و انعام به کودکان ..... ۵۹
۲۱. حضرت عبدالبهاء ظلُّ السلطان مشهور را در آغوش می‌گیرد ..... ۶۱
۲۲. دیدار حضرت عبدالبهاء از یک آبشار در ژنو ..... ۶۲
۲۳. قایق‌سواری حضرت عبدالبهاء روی دریاچه‌ی ژنو ..... ۶۳
۲۴. صحنه‌ی قدم نهادن حضرت عبدالبهاء به خاک امریکا ..... ۶۵
۲۵. اولین حضور حضرت عبدالبهاء در جمع احبای امریکا ..... ۶۷
۲۶. حرکت حضرت عبدالبهاء در اتوبان پرانوار نیویورک ..... ۶۷
۲۷. حضرت عبدالبهاء یک نمایشنامه را نقد می‌فرمایند ..... ۶۸
۲۸. راز نقاشی سیمای حضرت عبدالبهاء ..... ۷۰
۲۹. ترتیب اولین اقامت‌گاه حضرت عبدالبهاء در نیویورک ..... ۷۱
۳۰. عشق حضرت عبدالبهاء سرچشمه‌ی اشک‌های ژولیت و لوا ..... ۷۲
۳۱. شرکت حضرت عبدالبهاء در هیأت اداری شهر نیویورک ..... ۷۴
۳۲. طرز دلجویی حضرت عبدالبهاء از دختری فقیر و غمگین ..... ۷۴
۳۳. صحنه‌ای استثنایی و لطیفه‌ای شنیدنی ..... ۷۵
۳۴. نحوه‌ی حرکت حضرت عبدالبهاء در پله‌های ساختمان ..... ۷۶
۳۵. جلوه‌ای از قدرت‌نمایی حضرت عبدالبهاء ..... ۷۶
۳۶. عطردان تهی‌ناپذیر حضرت عبدالبهاء ..... ۷۷
۳۷. تمهید بی‌فایده‌ی لوا برای این که به کالیفرنیا نرود و پیش مولا بماند ..... ۷۷
۳۸. تجلی عظیم حضرت عبدالبهاء و تعیین لوا به عنوان "منادی میثاق" ..... ۷۹
۳۹. حضرت عبدالبهاء و پیر مرد نگهبان موزه ..... ۸۰
۴۰. حضرت عبدالبهاء و بچه‌های شلوغ اسرارآمیز ..... ۸۲
۴۱. احساس بچه‌ها نسبت به حضرت عبدالبهاء ..... ۸۳
۴۲. حضور حضرت عبدالبهاء در استودیوی نقاشی ژولیت ..... ۸۴
۴۳. حضرت عبدالبهاء کودکی را برکت می‌بخشد ..... ۸۵
۴۴. به تقاضای مادر ژولیت حضرت عبدالبهاء مولوی از سر برمی‌گیرد ..... ۸۶

۴۵. سوار بر روی سپر قطار باری به عشق دیدار مولا ..... ۸۷
۴۶. ترجمه‌ی سوره‌ی غصن در حضور حضرت عبدالبهاء ..... ۸۸
۴۷. تأکید حضرت عبدالبهاء بر اهمیت زندگی بر اساس کلمات مکنونه ..... ۸۸
۴۸. آخرین وصایای حضرت عبدالبهاء به احبای آمریکا ..... ۸۹

## الف) مستخرجات از کتاب "مرور معبود"

(ترجمه‌ای جدید از کتاب گاد پسز بای)

### ۱. وصفی جامع از خصوصیات و اقدامات کل حیات حضرت عبدالبهاء

حضرت عبدالبهاء کسی بود که تولد خجسته‌اش در همان شب جاودانه‌ای که حضرت باب مشخصه‌ی ملکوتی مأموریت خود را برای اولین حواری خود، ملاحسین افشا نمود، رخ داد. او کسی بود که در ایام طفولیت در دامان طاهره‌ی زکیه نشسته و اهمیت نباض خطاب مهبجی که آن قهرمان نستوه و سربلند متوجه هم‌سنگر خود، وحید شهیر و دانشمند نموده بود، در جانش خلیده بود. او کسی بود که در سن نه سالگی، هیأت فراموش‌ناشدنی پدر بزرگوارش، هنگامی که نزار و فرسوده، پریشان و ژولیده، و به زنجیر ظالمان بسته، از سیاه‌چال طهران برای دیدار بیرونش آورده بودند، روح حساسش را گداخته بود. او کسی بود که در همان سال‌های کودکی، در حالی که پدرش هنوز در سیاه‌چال زندانی بود، معرض کینه و حمله‌ی بچه‌های ولگرد خیابانی، که به سویس سنگ پرتاب کرده و ناسزایش گفته و مسخره‌اش نموده بودند، قرار گرفته بود. سرنوشت او بود که پس از رهایی پدر از زندان، شریک سختی‌ها و مصیبت‌هایی شود که آن حضرت حین تبعیدی ظالمانه از سرزمین مادری تحمل کرد، و نیز سهیم در بلایایی گردد که به هجرت اجباری آن حضرت به کوه‌های کردستان منتهی شد. هم او بود که برای نبیل درد دل نمود- و نبیل نیز آن را در تاریخ خود ثبت کرد- که در اندوه جانکاه جدایی از پدری محبوب و گرامی در عنفوان جوانی پیر و فرسوده گشت. امتیاز یگانه‌ی او بود که هم‌چنان در سنین کودکی، عظمت کامل مقام پدر را که هنوز پنهان و پوشیده بود بشناسد، شناختی که او را برانگیخت بی‌اختیار خود را بر اقدام آن حضرت اندازد و شهادت در راهش را طلب کند. از قلم او بود که در سنین بلوغ در بغداد، در پاسخ به تقاضای علی شوکت پاشا، و به اشاره‌ی حضرت بهاءالله، آن تفسیر عالی بر یکی از احادیث معروف اسلامی (حدیث: کنتُ کنزاً مخفیاً... - م) نگاشته شد، اقدامی چنان درخشان که سبب تحسین بی‌حد و حصر گیرنده‌ی آن گشت. هم او بود که مباحثات و مذاکراتش با علمای بغداد، کسانی که به تازگی با آنان مرتبط شده بود، تحسین و ستایش آنان و نیز سایر مردمان را نسبت به شخصیت و علم و دانشش برانگیخت؛ تحسینی که در مراحل بعدی، با افزایش دایره‌ی دوستان و آشنایانش نخست در ادرنه و سپس در عکا، روز به روز افزایش یافت. خطاب به او بود که خورشید پاشا، حاکم بصیر و حکیم ادرنه، بی‌اختیار مراتب تقدیر و تکریم خود را نثار نمود، هنگامی که مهمان جوانش در حضور جمعی از علمای برجسته‌ی شهر، به نحو مختصر اما اعجاب‌انگیز، مسئله‌ای پیچیده را که اذهان اهل مجلس در آن درمانده بود، حل و فصل نمود؛ توفیقی که شخص پاشا را چنان تحت تأثیر عمیق قرار داد که از آن پس دیگر به ندرت قادر بود غیبت آن جوان نورانی را از چنین مجالسی علمی نادیده انگارد.

هم‌چنین نسبت به او بود که حضرت بهاءالله با گسترش دامنه‌ی مأموریت و نفوذ امرش، مراتب افزون‌تری از اعتماد را ابراز می‌داشت؛ از جمله در موارد متعدد، به عنوان نماینده‌ی خود او را

تعیین می‌نمود؛ و برای دفاع از امرش در برابر عامه‌ی ناس او را مجهّز و مأمور می‌کرد؛ و وظیفه‌ی خطیره‌ی نسخه‌برداری از آثار و الواح خود را به او محوّل می‌نمود؛ و مسؤولیت محافظت از خود در برابر دشمنانش را به او می‌سپرد؛ و او را موظّف می‌کرد از منافع هم‌سرگونیان و اصحابش دفاع کند و بر امور آنان نظارت نماید. هم او بود که مأمور گشت به محض این که شرایط اجازه می‌داد، کار حسّاس و خطیر خریداری اراضی مکانی را که می‌بایست مدفن همیشگی حضرت باب باشد، انجام دهد؛ و انتقال سالم بقایای پیکر آن حضرت را به ارض مقدّس تضمین نماید؛ و برای آن حضرت بقعه‌ای متناسب با منزلتش بر کوه کرمل برپا دارد. هم او بود که نقش اصلی را در تأمین امکاناتی به عهده گرفت که منجر به رهایی حضرت بهاء‌الله از مسجونیت نه ساله‌ی خود در پشت دیوارهای ستر عکا شد و وسایلی را فراهم آورد که آن حضرت در ایام واپسین زندگی ناسوتی، تا حدی، از آرامش و امنیتی که در مدتی چنان طولانی از آن محروم شده بود، برخوردار گردد. در نتیجه‌ی تلاش‌های بی‌وقفه‌ی او بود که به بدیع برجسته افتخار ملاقات و گفت‌وگوی تاریخیش با حضرت بهاء‌الله در سجن اعظم اعطا شد؛ و عناد ابراز شده توسط چندین نفر از حاکمان عکا نسبت به جامعه‌ی سرگونیان، به احترام و تحسین مبدّل گشت؛ و خریداری اراضی مجاور دریای جلیل و رود اردن امکان‌پذیر شد؛ و طیّ رساله‌ای ارزشمند (مقاله‌ی شخصی سیاح - م)، تاریخ اولیه‌ی امرالله و اصول و مبادی آن به نحوی مؤثر برای آیندگان آماده گشت. هم‌چنین به سبب توفیقات و خدمات افزون‌تر او بود که شهرت و اعتبار امراللهی، به سطح و درجه‌ای ارتقاء یافت که قبلاً هرگز حاصل ننموده بود؛ توفیقات و خدماتی که عمده‌ترین آن‌ها عبارتند از: استقبال گرم و صمیمانه‌ای که هنگام دیدارش از بیروت، به نحوی فراتر از رسوم عادی، از او به عمل آمد؛ و تماس مستمرّش با مدحت پاشا، صدر اعظم سابق دولت عثمانی؛ و دوستیش با عزیز پاشا، که از زمان ادرنه با او آشنایی داشت و بعدها به مقام والی ارتقا یافت؛ و معاشرت مستمرّش با مسئولان دولتی و مشاهیر مدنی و علمای دینی، کسانی که در سال‌های آخرین حیات حضرت بهاء‌الله، به تعداد روزافزون و به عنوان نماینده‌ی آن پدر والامقام، طالب دیدارش بودند.

تنها او بود که حضرت بهاء‌الله با لقب خجسته‌ی «آقا» خطابش می‌کرد؛ افتخاری که آن را با دقت بسیار، از سایر پسران خود باز می‌داشت. فقط به او بود که پدری مهربان و خطاناپذیر لقب یگانه‌ی «سرّالله» را عطا فرمود؛ لقبی که بسیار برازنده‌ی شخصیتش می‌نمود، زیرا هرچند او ذاتاً انسانی عادی و حائز مقامی کاملاً و اساساً متفاوت از مقامات متعلّق به حضرت بهاء‌الله و مبشّر اعظمش بود؛ با وجود این، می‌توانست مدعی شود که مثل اعلاّی تعالیم آن حضرت است و علم و دانشی فوق‌طبیعی به او مرحمت شده است و باید آینه‌ی شفاف بازتابنده‌ی انوار آن حضرت ملحوظ گردد. به او است که همان پدر عالی‌قدر در سوره‌ی غصن که در ادرنه نازل شد، با عبارات «این هیکل مقدّس ابھی، این غصن قدس» و نیز «فرع قانون الهی» و «فضل اعظم» خدایی برای مردمان و «نعمت اتم» ربّانی برای آنان و کسی که به واسطه‌ی او «هر استخوان پوسیده‌ای جان می‌گیرد»، اشاره نموده است. هم‌چنین راجع به او است که آن حضرت اعلام داشته «هرکس به او توجّه کند



به خداوند توجه کرده است» و نیز «آنان که خود را از ظلّ غصن محروم سازند، در صحرای غفلت و خطا مفقود خواهند شد». از او است که آن حضرت، در همان ایام اقامت در ادرنه، در لوحی خطاب به حاجی محمد ابراهیم خلیل، به عنوان یکی از پسرانش «که خداوند از زبانش آیات قدرتش را جاری خواهد کرد» و کسی که «خداوند او را مخصوصاً برای امرش برگزیده است» یاد فرموده است. به عهده‌ی او است که در زمانی بعد، مؤلف کتاب اقدس، در فقره‌ای برجسته که بعدها در «کتاب عهدی» نیز تصریح شده، وظیفه‌ی تبیین آثار مقدسه‌اش را واگذار کرده و نیز اعلان داشته اوست کسی که «مقصود خداوند بوده، از این اصل قدیم (حضرت بهاء‌الله) روییده است.» به او است که در لوحی که در همان اوان خطاب به میرزا محمد قلی سبزه‌واری نازل شده به عنوان «خلیجی که از بحر اعظم منشعب شده و تمامی آفرینش را احاطه نموده» اشاره فرموده و به پیروان خود امر کرده به او توجه نمایند. خطاب به او است که هنگام دیدارش از بیروت، آن آب عظیم الشان در لوحی که به کاتب خود دیکته کرده، تحسین درخشانش را نثار نموده و به نحوی پُرشکوه او را «غصن خداوند اعظم عظیم» و «سرّ خداوند اقوم قویم» و «کسی که تمامی اسماء طائف حولش هستند» نامیده است. هم او است که حضرت بهاء‌الله در الواح بسیار، نازل به قلم حضرتش «مردمک دیدگان من» خطابش نموده و «حرز (عامل حفظ) ی برای اهل آسمان و زمین» و «پناه‌گاهی برای عالمین» و «سنگری برای مؤمنین» توصیفش کرده است. هم او است که پدری والامقام در مناجاتی که به افتخارش نازل کرده، از خدا می‌خواهد «پیروزش بگرداند» و «برای او و نیز کسانی که دوستش دارند... مقرر دارد» آنچه را که برای «سُفرا و اُمْنای وحیش» مقرر داشته است. و عاقبت در وصف او است که در لوحی دیگر، این کلمات درّیات نازل شده است «بهاء و جلال خداوند بر تو باد و نیز بر هر کسی که تو را خدمت کند و طائف حول تو باشد؛ و خشم و انتقام خداوند بر کسی باد که با تو به مخالفت برخیزد و تو را آزار دهد. خوشی و خرّمی فراگیرد کسی را که به عهد و پیمان تو وفادار باشد؛ و آتش دوزخ معذب سازد نفسی را که با تو دشمنی و معاندت ورزد.»

و سرانجام، او به مقام منبع مرکز میثاق حضرت بهاء‌الله و جانشین مظهر امرالله برگزیده شد، رتبه‌ای که تاج و هاج تمامی افتخارات، امتیازات و عنایات بی‌حدّ و حصری بود که به طور روزافزون، در خلال چهل سال مظهریت حضرت بهاء‌الله، در دوران بغداد، ادرنه و عکا نثار او گشته بود؛ مقامی که او را قادر می‌ساخت تحرّکی فوق‌العاده به گسترش جهانی امر پدر بزرگوارش بخشد؛ و اصول و مبادیش را توسعه دهد؛ و موانعی را که بر سر راه پیشرفتش بود درهم شکند؛ و خصایص نظم‌داریش را تشریح کند؛ نظمی که مولود میثاق، و مبشر نظم بدیع جهان‌آرای او است و استقرارش مُنادی و شاخص ظهور عصر زرین دور بهائی است. [مرور معبود (ترجمه‌ای متفاوت از کتاب مستطاب گاد پسز بای)، صص ۳۳۴-۳۳۸]

\*\*\*

## ۲. نقش حضرت عبدالبهاء بعد از صعود حضرت بهاءالله

امر حضرت بهاءالله که ارزش و اهميتش در تخیلات و تمنیات مردمان نمی‌گنجید؛ و در درون صدفش آن مروارید گرانبھائی نهان بود که جهان از آغاز ایجاد در جستجویش بوده؛ امری که با وقایع عظیم و خطیر، همراه با ضرورت و پیچیدگی تصوّرناپذیر مواجه بود؛ در ورای شایدها و بایدها، محفوظ و مصون ماند. فرزند محبوبش، نور دیدگانش، در همه جا نایب و جانشینش، مجری قدرت و مشیتش، محور عهد و میثاقش، راعی اغنامش، مثل اعلاّی تعالیمش، تجسم فضایل و کمالاتش، سرّ ظهورش، مفسّر اندیشه‌هایش، مهندس نظم جهانیّش، نماد صلح اعظمش، مرکز هدایات خطاناپذیرش، و در یک جمله: صاحب مقام و منزلتی بی‌مثیل و عدیل در تمامی عرصه‌ی تاریخ دینی عالم، آگاه و نترس و مصمم، مقدرات این آیین نازنین را در دست گرفت تا مرزهایش را گسترش دهد، شهرت و شکوهش را جهانگیر کند، از منافع و مزایایش دفاع نماید، و هدف و مقصدش را محقق سازد.

بیانیه‌ی مهیجی که حضرت عبدالبهاء، در فردای صعود آب بزرگوارش خطاب به عموم پیروان امرالهی صادر نمود، به همراه پیش‌بینی‌هایی که آن حضرت در آثار و الواح خود بر جای نهاد، این ایمان و اطمینان را در قلوب مؤمنان دمید که ثمرات حاصله و فتوحات ظاهره در طول سی سال قیادت حضرتش، تماماً مؤید و محتوم بوده است.

ابر تیره‌ی یأس و حرمان که موقتاً بر قلوب غم‌زده‌ی محبّان امر حضرت بهاءالله نشست، زایل گشت. استمرار هدایت خطاناپذیری که از لحظه‌ی نخستین تولّد امر یزدان بر آن فائض بود تضمین شد. اهمّیت این خطاب مهیمن که این روز، «روزی است که شب از پی آن در نیاید» (اشاره به دور مبارک حضرت بهاءالله- م) به روشنی ادراک گشت. جامعه‌ای یتیم، در ساعات نومیدی و نیاز مُبرم، پناه و هادی، و تکیه‌گاه و مُنجی خود را در شخص حضرت عبدالبهاء یافت. فروغی که آن‌سان تابناک در قلب قاره‌ی آسیا درخشیده بود، و در طول حیات حضرت بهاءالله، تا شرق نزدیک گسترش یافته بود، و حواشی قارّات اروپا و آفریقا را روشن نموده بود، اکنون می‌بایست بر اثر قدرت مقاومت‌ناپذیر میثاقی نوین‌یاد، تقریباً بلافاصله بعد از صعود مؤسس آن، تا فواصل دوردست آمریکای شمالی نفوذ می‌کرد و از آن‌جا به ممالک اروپایی گسترش می‌یافت و بعد از آن، پرتوهای تابانش تا شرق دور و قاره‌ی استرالیا را فروزان می‌ساخت. (مرور معبود، ص ۳۴۰)

\*\*\*

## ۳. تنهایی حضرت عبدالبهاء

اکنون تقریباً همه‌ی اعضای خانواده‌ی حضرت عبدالبهاء، در حالی که قصر بهجی و منازل اطراف آن را اشغال کرده، و روضه‌ی مبارکه (مرقد حضرت بهاءالله) را در احاطه داشتند، به آن حضرت پشت نموده، ایشان را شماتت و سرزنش می‌کردند. آن حضرت تنها و فراموش شده، و در حالی که به تازگی مادر و پسران خود را نیز از دست داده بود، بدون هیچ یار و یاور، مگر تنها خواهر و چهار دختر مجرد و همسر و عموی خود (یکی از برادران ناتنی حضرت بهاءالله)، رها شد تا در

برابر دشمنانی که از داخل و خارج، علیه او صف آراسته بودند، بار سنگین و هول‌انگیز مسئولیتی را که مقام منیعش به عهده‌اش نهاده بود بر دوش کشد. (مرور معبود، ص ۳۴۳)

\*\*\*

#### ۴. خاطره‌ای از زائران حضرت عبدالبهاء منقول در گاد پسر بای

یک نفر از این نخستین زائران، در خاطرات خود می‌نویسد: «در اولین دیدار خود، در ورای احساسات و ادراکات عنصری سیر می‌کردم، آن‌سان که از عوامل مادّی چیزی به خاطر نمی‌آورم. انگار ناگهان به جای‌گاهی بس بلند ارتقا جسته بودم؛ و روحم با روح الهی تماس یافته بود؛ و نیرویی بس خالص و پاکیزه و شدید، مرا فراگرفته بود... ما قادر نبودیم چشم از سیمای باشکوه عبدالبهاء برتابیم؛ آنچه را می‌گفت می‌شنیدیم، به اشاره‌اش با او چای می‌نوشتیم، اما چنین می‌نمود که جریان هستی متوقف شده است؛ و هنگامی که ناگهان به پا خاست و ما را ترک کرد، دو باره به زندگی بازگشتیم؛ اما هرگز نه به آن زندگی پیشین که بر سیاره‌ی زمین داشتیم، هرگز، و از این بابت سپاس آستانش را به جا می‌آوریم.» همین زائر، در باره‌ی خاطره‌ی آخرین ملاقاتی که حضرت عبدالبهاء به او و گروهش عنایت کرده بود، چنین می‌نویسد: «در حضور او قدرت و عظمتی احساس کردیم که اضطرابمان به اطمینان، ضعفمان به قدرت، و اندوهمان به امید مبدّل شد و در اثر عشق و محبت نسبت به حضرتش، خود را به گلی فراموش نمودیم. هنگامی که نشستیم تا به سخنانش گوش سپاریم بعضی از یاران به تلخی گریستند. او امر کرد اشک‌هایشان را پاک کنند، اما آنان قادر نبودند چنین کنند. دو باره تقاضا کرد به خاطر او گریستن را پایان دهند؛ و فرمود تا وقتی سرشکشان جاری است، سخنی نخواهد گفت و تعلیمی نخواهد داد...» (مرور معبود، ص ۳۵۶)

\*\*\*

#### ۵. خاطره‌ای دیگر از زائران حضرت عبدالبهاء مندرج در گاد پسر بای

خانم هرست در یکی از نامه‌هایش گواهی می‌دهد: «آن سه روز، به یاد ماندنی‌ترین ایام عمر من است... تلاشی نمی‌کنم سرکار آقا را توصیف نمایم؛ فقط می‌گویم با تمام قلب و روح بر این باورم که او برستی آقا است، و بزرگ‌ترین برکت زندگی در این عالم ادنی این است که مفتخر شدم به حضور پرسرورش باریابم و به سیمای مقدّسش نظر دوزم... بدون تردید، عباس افندی مسیحای این زمان و این نسل است و نیازی نیست در جستجوی مسیحای دیگری باشیم.» همین خانم هرست، در نامه‌ای دیگر می‌نویسد: «باید بگویم او اعجاب‌انگیزترین شخصی است که من تا کنون در این جهان دیده و از این پس نیز خواهم دید... فضایی روحانی که حول او حلقه می‌زند و با قدرت تمام، کسانی را که مفتخر به حضورش می‌شوند متأثر می‌سازد، وصف‌ناپذیر است... من با تمام قلب و روحم به او ایمان دارم و امیدوارم همه‌ی کسانی که خود را مؤمن به امر الهی می‌خوانند، تمامی عظمت و بزرگی را برای او بخواهند و همه‌ی تمجید و ستایش را نثار او کنند؛ زیرا به یقین مبین او ابن‌الله است و "روح اب سماوی در وجودش حلول نموده است"».

حتی پیش خدمت خانم هرست، سیاه‌پوستی به نام روبرت ترنر (Robert Turner)، در خلال آن زیارت تاریخ‌ساز، تحت تأثیر نفوذ خلاقه‌ی حضرت عبدالبهاء منقلب می‌شود و افتخار می‌یابد اولین فرد از نژاد خود باشد که در مغرب‌زمین به امر حضرت بهاء‌الله ایمان می‌آورد؛ ایمانی چنان محکم و متین که حتی کناره‌گیری بعدی منخومه‌ی محبوبش از امری که خود به طیب خاطر پذیرفته بود، نتوانست فروغش را تاریک کند و یا از شدت احساساتی که محبت‌های بی‌دریغ حضرت عبدالبهاء در قلبش دمیده بود بکاهد. (مرور معبود، ص ۳۵۷)

\*\*\*

## ۶. اقدامات حضرت عبدالبهاء در "درناک‌ترین دوران قیادت" حضرتش

در خلال همین ایام پر رنج و محنت و این دردناک‌ترین اوقات دوران قیادت آن حضرت (تجدید سجن آن حضرت به دستور سلطان عبدالحمید در ۲۰ آگوست ۱۹۰۱) بود که او، در عنفوان حیات، و در اوج قدرت و نشاط، با توانی بی‌پایان و آرامشی حیرت‌انگیز و اعتمادی تزلزل‌ناپذیر، شاهکارهای متعدد مرتبط با این قیادت و رهبری را ابداع نمود و به نحوی مقاومت‌ناپذیر به اجرا در آورد. طی همین دوران بود که او، نقشه‌ی اولین مشرق‌الذکار بهائیان جهان را طراحی فرمود و پیروانش در شهر عشق‌آباد ترکستان ساختمان آن را متقبل شدند. در امتداد همین ایام بود که علی‌رغم آشوبهائی که وطن محبوبش را مضطرب ساخته بود، او، برای اعاده‌ی بیت مبارک و تاریخی حضرت باب در شیراز دستوراتی صادر فرمود. در همین روزگار بود که عمدتاً به واسطه‌ی تشویق‌های مستمر او و در راستای برپایی اُم‌المعابد غرب، اقدامات اولیه‌ی انجام شد و راه را هموار نمود که چند سال بعد، آن حضرت حین دیدار از محل آن مشرق‌الذکار، واقع در ساحل دریاچه‌ی میشیگان، به دست مبارک خود سنگ‌بنای آن را مستقر سازد. در همین موقعیت خطیر بود که مجموعه‌ی نفیس گفتارهای سر میز نهار، چاپ و منتشر شده تحت عنوان «بعضی اسئله‌ی پاسخ داده‌شده» (مفروضات عبدالبهاء-م)، آماده شد؛ گفتارهایی که آن حضرت در فرصت‌های قلیل قابل صرفه جویی عرضه نموده و در خلال آن‌ها بعضی جنبه‌های اساسی امر آب بزرگوارش را توضیح داده، و دلایل عقلی و نقلی برای اثبات صحت و حقانیت آن اقامه فرموده، و مسائل و مواضع متنوعی را، مرتبط با دیانت حضرت مسیح، پیام‌آوران الهی، نبوات انجیلی، منشأ و حالات انسان و مسائل وابسته به آن، قدرتمندانه تبیین و تشریح کرده است.

طی تاریک‌ترین ساعات همین دوران بود که حضرت عبدالبهاء در لوحی خطاب به دایی‌زاده‌ی حضرت باب، حاجی میرزا محمدتقی، بانی اصلی مشرق‌الذکار عشق‌آباد، با عباراتی تکان‌دهنده، عظمت غیرقابل‌قیاس ظهور حضرت بهاء‌الله را اعلان نمود؛ و اخطارهای پیش‌گویانه در مورد مصیبت و بلایی را که به سبب اعمال دشمنان امرالهی در دیارهای دور و نزدیک، مقدر بود بر عالم انسانی وارد شود تأکید فرمود؛ و با لسانی مهیج، غلبه‌ی نهایی مشعل‌داران میثاق را بر این دشمنان و ستم‌گران پیش‌بینی نمود. در همین اوان و در ساعاتی مشحون از بلا تکلیفی و سرگردانی بود که او، الواح وصایای خود را تحریر فرمود؛ سند جاودانه‌ای که در آن، خصایص آن نظم‌اداری

را که می‌بایست بعد از صعودش مستقر می‌گشت، تشریح نمود. همین نظم‌اداری است که مبشر و مئادی نظم بدیع جهان‌آرای الهی است؛ نظمی که ظهورش را حضرت باب اعلان و قوانین و اصولش را حضرت بهاء‌الله مقرر فرموده بود. در خلال همین سال‌های پرفتنه و آشوب بود که او، به واسطه‌ی مبشران و قهرمانان عهد و پیمانی که حالا دیگر عمیقاً ریشه دوانیده بود، مؤسّسات جنینی امر دائماً روبه‌گسترش الهی را، اعم از اداری، روحانی، و آموزشی، در ایران، مهد (گهواره) امرالله، و در جمهوری بزرگ باختر، مهد نظم‌اداری، و نیز در ممالک کانادا، فرانسه، انگلستان، آلمان، مصر، عراق، روسیه، هندوستان، برمه، ژاپن، و حتی جزایر دوردست اقیانوس آرام، استقرار و اعتلا بخشید. در امتداد همین دوران هول‌انگیز بود که او به ترجمه، چاپ و انتشار آثار و ادبیات بهائی، تحرّکی عظیم بخشید؛ آثاری که انواع کتب و مقالات را در بر می‌گرفت و به زبان‌های فارسی، عربی، انگلیسی، ترکی، فرانسوی، آلمانی، روسی، و برمه‌ای آماده می‌شد. در امتداد همین ایام پر آلام بود که به محض بروز سکونی نسبی در طوفان بلایا، زائران و دوستان و متحرّیان از اغلب ممالک مذکوره و نیز نمایندگان ادیان مسیحی، اسلام، یهودی، زرتشتی، هندویی، و بودایی (برای کسب علم و معرفت - م) به گرد میز او حلقه می‌زدند. در هر جمعه از همان روزگاران سخت و پُرْمَحَن بود که با وجود مخاطراتی که حیات حضرتش را تهدید می‌کرد، فقیران و مسکینان، مقابل درب منزلش جمع می‌شدند و حتی در حیاط خانه‌اش ازدحام می‌نمودند و او با دست خود و با نظم و بخششی که لقب «پدر بی‌نویان» را برایش به ارمغان آورد، صدقات و خیرات میانشان توزیع می‌کرد. بلی، حتی در چنان ایام طوفانی هیچ چیز نمی‌توانست اطمینان و آرامش او را بر هم بزند؛ هیچ چیز مجاز نبود در رسیدگی‌ش به مسکینان، یتیمان، بیماران و ستمدیدگان، خللی ایجاد کند؛ هیچ چیز قادر نبود او را از سرکشی شخصی به عاجزانی که نمی‌توانستند خود به حضورش بیایند و یا محجوبانی که نمی‌خواستند مساعدتش را طلب کنند باز دارد. و بالاخره، هیچ عاملی نمی‌توانست او را که سخت و پابرجا، مصمم بود از نمونه‌ی حیات حضرت باب و حضرت بهاء‌الله پیروی کند، ترغیب نماید از مقابل دشمنانش بگریزد و یا از دستگیر و زندانی شدن بهراسد؛ و در این راستا، نه نصایح مشفقانه‌ی اعضای برجسته‌ی جامعه‌ی تبعیدیان در عگا فایده‌ای داشت و نه تقاضاهای مصرانه‌ی سرکنسول اسپانیا که از بستگان مدیر عامل یک شرکت کشتی رانی ایتالیایی بود نتیجه‌ای بخشید؛ کسی که به سبب محبّت و ارادتش به آن حضرت و به قصد دفع تهدیدی که متوجّه او شده بود، تا آن جا پیش رفت که یک کشتی باری ایتالیایی را در اختیارش بگذارد تا او را به سلامت به هر بندری که خود مایل بود برساند.

آرامش و اطمینان حضرت عبدالبهاء در آن ایام پُرْابتلا، به قدری عمیق و مستحکم بود که وقتی در اطراف شایع شده بود او را یا به دریا خواهند افکند، یا به صحرای فیزان (واقع در شمال آفریقا - م) تبعید خواهند کرد، و یا به دار خواهند کشید؛ دیده می‌شد که او، در تعجّب و شگفتی دوستان و تمسخر و تفریح دشمنان، به کاشتن درخت در باغچه‌ی منزلش مشغول است؛ درختانی که چند سال بعد، پس از فروکشیدن آن طوفان رزایا، هنگامی که همان دوستان و دشمنان به دیدارش

می‌شتافتند، به باغبان با وفایش اسماعیل آقا امر می‌کرد از میوه‌های آن‌ها بچیند و به آنان تقدیم کند. (مرور معبود، صص ۳۶۹-۳۷۱)

\*\*\*

#### ۷. معجزه‌ای بارز برای صیانت حیات حضرت عبدالبهاء

در اوائل زمستان ۱۹۰۷، به دستور سلطان، ناگهان، هیأت بازرسی چهار نفره‌ی دیگری به سرپرستی عارف بیگ، و با قدرت و اختیار کامل، به عکا اعزام شد. چند روز قبل از ورود آن هیأت، حضرت عبدالبهاء خوابی می‌بیند و برای یاران تعریف می‌کند. در عالم رؤیای حضرتش، یک کشتی در ساحل عکا لنگر می‌اندازد و از درون آن چند پرنده که شبیه به دینامیت بوده‌اند، پرواز می‌کنند و گرد سر او که در میان انبوه جمعیت ترسان شهر ایستاده بوده، به چرخش در می‌آیند، اما بدون این که منفجر شوند دو باره به کشتی باز می‌گردند.

اعضای هیأت به محض این که از کشتی پیاده شدند تلگراف خانه و اداره‌ی پست عکا را تحت کنترل مستقیم و انحصاری خود گرفتند؛ مستبدانه کارمندانی را که مظنون به دوستی با حضرت عبدالبهاء بودند، و نیز شخص حاکم شهر را، اخراج کردند؛ مستقیماً و سراً با اعضای دولت در استانبول تماس برقرار کردند؛ محل اقامت خود را در منازل همسایگان و دوستان نزدیک ناقضان مستقر نمودند؛ برای ممانعت از رفت و آمد افراد، در اطراف منزل حضرت عبدالبهاء نگهبان گماشتند؛ و به عنوان شاهد (بر اتهامات وارد علیه آن حضرت)، به اقدام اعجاب‌انگیز احضار همان کسانی مبادرت کردند که در نوبت قبل، ذیل اسناد ارسالی به استانبول را امضاء نموده بودند؛ اوراق و اسنادی که به قصد تکمیل تحقیقات، با خود آورده و افرادی از مسیحیان، مسلمانان، شرقیان، و غربیان آن‌ها را امضاء کرده بودند... اندکی بعد از این بازرسی، یک روز نزدیک غروب، ناگهان مشاهده می‌شود کشتی مذکور که در بندرگاه حیفاً متوقف بوده، لنگر برگرفته و به سمت عکا به حرکت آمده است. میان جمعیت هیجان‌زده‌ی شهر این خبر به سرعت می‌پیچید که اعضای هیأت بازرسی نیز سوار بر آن هستند. نظر همگان بر این بوده که کشتی به مدت کافی در عکا توقف خواهد کرد تا عبدالبهاء را نیز سوار کرده، به سوی مقصد خود حرکت نماید. هنگامی که اعضای خانواده‌ی آن حضرت از نزدیک شدن کشتی با خبر می‌شوند، در دریای بهت و اندوه و ماتم فرو می‌روند. معدود مؤمنانی نیز که در شهر باقی مانده بودند از این که به زودی از مولای محبوب خود جدا می‌شدند به زاری و بی‌قراری می‌پردازند. شگفت این که در آن ساعت پر حزن و هراس هم دیده می‌شود که حضرت عبدالبهاء هم‌چنان ساکت و آرام، در حیاط منزل خود قدم می‌زند.

اما در هوای گرگ و میش مغرب، ناگهان ملاحظه می‌شود نور چراغ‌های کشتی چرخیده، جهت حرکتش تغییر می‌کند. از قرائن چنین بر می‌آمده که کشتی مستقیماً راه استانبول را در پیش گرفته است. خبر حادثه را سریعاً به حضرت عبدالبهاء که در تاریکی روبه‌فرونی، هم‌چنان در حیاط خانه‌ی خود مشی می‌فرموده می‌رسانند. بعضی از یاران نیز که از نقاط مختلف بندرگاه، کشتی را زیر نظر گرفته بودند تا از وضعیت و حرکتش باخبر شوند، شتابان به حضور حضرتش دویده، آن خبر

بهجت اثر را تأیید می‌کنند. و بدین ترتیب، یکی از هولناک‌ترین خطرهای تمامی طول عمر حضرت عبدالبهاء، که جان نازنینش را به طور جدی تهدید می‌کرد، در آن روز تاریخی، به نحو ناگهانی، به قدرت و مشیت خداوندی و برای همیشه مرتفع می‌شود.

اندکی بعد از تغییر مسیر شتاب‌زده و غیرمنتظره‌ی کشتی، خبر می‌رسد که هنگام بازگشت سلطان عبدالحمید به قصر خود از مسجدی که برای ادای نماز جمعه به آن جا رفته بوده، بمبی در سر راهش منفجر می‌گردد.

چند روز بعد از این سوءقصد نافرجام به جان سلطان، هیأت بازرسی گزارش خود را به او تقدیم می‌دارد؛ اما او و دولت مردانش در آن موقع، گرفتارتر از آن بوده‌اند که به چنین مسئله‌ای بپردازند. موقتاً موضوع کنار گذاشته می‌شود، و چند ماه بعد که مجدداً آن را پیش می‌آورند، حادثه‌ی دیگری رخ می‌دهد که ناگهان و برای همیشه این پرونده را مختومه می‌سازد؛ حادثه‌ای که زندانی عکاً را برای ابد، در ورای حوزه‌ی قدرت دشمن تاجدارش قرار می‌دهد. انقلاب ترکان جوان که در سال ۱۹۰۸، قاطع و پرشتاب، سر بر می‌آورد، سلطان مستبد و متکبر را مجبور می‌کند آن نظام مشروطه‌ای را که قبلاً خود ملغی نموده بود، مجدداً برقرار سازد و نیز فرمان آزادی همه‌ی زندانیان دینی و سیاسی رژیم پیشین را صادر نماید. حتی در این شرایط نیز (از حیفا) تلگرافی به استانبول مخابره و به خصوص در این باره که آیا عبدالبهاء نیز در زمره‌ی زندانیان آزاد شده است، پرس و جو می‌شود که پاسخ مثبت به آن، بلافاصله واصل می‌گردد. (مرور معبود، صص ۳۷۱ و ۳۷۳)

\*\*\*

#### ۸. صحنه‌ی تدفین بقایای پیکر حضرت باب به دست حضرت عبدالبهاء

سرانجام، در همان سالی که دشمن کاخ‌نشین آن حضرت (عبدالحمید) تخت و تاج خود را از دست داد؛ و در زمانی که برای ایجاد سازمانی ملی و همیشگی در راستای ساختن مشرق‌الادکار، اولین کانوشن بهائیان آمریکا در شهر شیکاگو افتتاح می‌شد؛ حضرت عبدالبهاء، علی‌رغم تفتینات و تحریکات مستمر دشمنان داخلی و خارجی، تعهد عظیم خود را به پایانی توفیق‌آمیز قرین فرمود. آن حضرت، در ۲۸ ماه صفر ۱۳۲۷ هجری قمری، مصادف با اولین نوروزی (۱۹۰۹ میلادی) که پس از خلاصیش از زندان ستم‌گران برگزار می‌کرد، بعد از آن که امر فرمود تابوت مرمرین را با زحمت بسیار، در محلی ابدی که برایش در نظر گرفته شده بود مستقر کردند؛ در غروب همان روز، در پرتو تنها چراغ معمولی، و در حضور جمعی از مؤمنین شرقی و غربی، و در فضایی پر از سکون و هیجان روحانی، صندوق چوبینی را که محتوی بقایای مقدسه‌ی پیکر حضرت باب و انیس ابدیش بود، به دست مبارک خود در آن قرار داد.

و هنگامی که همه‌ی این امور به انجام رسید، و بقایای عنصری پیام‌آور شهید شیراز، سرانجام، با صحت و امنیت، در آرام‌گاه ابدی خود، در قلب کوه خداوند جای گرفت؛ حضرت عبدالبهاء که از قبل مولوی از سر برداشته بود، کفش‌های خود را نیز از پای در آورد، عبای خود را از تن برگرفت، و در حالی که موهای نقره‌فامش حول رأسش مواج بود، و سیمایش برافروخته و نورانی گشته بود،

روی تابوت مرمرین که هنوز باز بود خم شد و پیشانی بر لبه‌ی صندوق چوبین نهاد و با صدای بلند هق‌هق‌کنان گریست؛ گریستنی که اشک دیدگان حضار را نیز جاری ساخت. و آن شب، از شدت احساساتی که بر قلب حضرتش غلبه یافته بود، چشمان غمگینش تا سپیده‌دم بیدار ماند. (مرور معبود، ص ۳۸۰)

\*\*\*

## ۹. نگاهی کلی به اسفار حضرت عبدالبهاء به مغرب زمین

همان‌گونه که در صفحات پیشین ملاحظه شد، استقرار امر حضرت بهاء‌الله در نیم‌کره‌ی غربی، یا به عبارتی، برجسته‌ترین توفیقی که برای همیشه هم‌عنان با دوره‌ی قیادت حضرت عبدالبهاء باقی و برقرار خواهد ماند؛ چنان قوای عظیمه‌ای را به حرکت آورد و چنان ثمرات عالی‌های را حاصل نمود که شخص مرکز میثاق الهی را نیز برانگیخت عملاً در فعالیت‌های سرنوشت‌ساز ناشی از جریان این قوای خلاقه مشارکت نماید؛ فعالیت‌هایی که اصحاب غربی آن حضرت، به واسطه‌ی قدرت پیش‌برنده‌ی همان عهد و میثاق، از قبل، شجاعانه متقبل شده و سرسختانه در حال اجرای آن بودند.

اکنون، بحرانی که کوردلی و خودسری عهدشکنان تسریع نموده، و برای سال‌های متمادی، چنان غم‌انگیز، حضرت عبدالبهاء را از وصول به مقصود خود باز داشته بود، به قدرت و مشیته‌ی غیبی مرتفع گشته بود. مانعی عبورناپذیر، به طور ناگهانی از سر راه آن حضرت کنار رفته؛ قیدوبندهای بازدارنده گشوده شده؛ و خشم خداوند منتقم زنجیر اسارت را از گردن عبدالبهاء باز و به گردن عبدالحمید، مخالف تاجدار و سنگدل‌ترین دشمن نادان و خونخوارش، افکنده بود. نیز بقایای مقدسه‌ی هیکل حضرت باب، امانتی که آب فقیدش به دست او سپرده بود، با مشکلات بی‌شمار، از مخفی‌گاهش در سرزمین دوردست طهران به ارض اقدس منتقل و طیّ مراسمی شایسته و احتراماتی فائقه، به دست توانای حضرتش در قلب کوه کرم‌ل به خاک سپرده شده بود.

اما حالا دیگر، از صحت و سلامت آن حضرت چیزی باقی نمانده بود. او اکنون، در آستانه‌ی هفتاد سالگی، از انواع امراض جسمانی که ناشی از تنش‌ها و فشارهای عارض بر حیات حزن‌انگیزش بود رنج می‌برد؛ حیاتی که تقریباً به تمامه در سرگونی و سجن سپری شده بود. با وجود این، به محض این که از اسارتی چهل ساله رهایی یافت؛ و بلافاصله پس از این که پیکر حضرت باب را در آرام‌گاه امن و ابدیش جای داد، و فکر و ذهنش از نگرانی‌های جانکاه مرتبط با اجرای آن مأموریت خطیر و به خاک سپاری آن امانت بی‌نظیر آسوده شد؛ در واپسین ایام حیاتش، با شهامت و اعتماد و تصمیمی عالی، به پا خاست تا اندک رمقی را که برایش باقی مانده بود، به خدمتی با چنان ابعادی اختصاص دهد که در تمامی سالیان قرن اول بهائی، هیچ‌گونه معادل و مشابهی برای آن نمی‌توان یافت.

در واقع، سفرهای سه ساله‌ی آن حضرت ابتدا به مصر و بعد به اروپا و سپس به آمریکا، اگر قرار باشد موقف تاریخی آن‌ها را به درستی ارزیابی کنیم، نمودار نقطه‌ی عطفی است که در تمامی طول



تاریخ قرن اول بهائی از بیشترین اهمیت برخوردار است. برای نخستین بار، از زمان ظهور آیین پروردگار در شصت و شش سال پیش، قائد عظیم‌الشان و نماینده‌ی والامقام آن، قیدوبندهایی را که در تمام طول مظهریت حضرت باب و حضرت بهاء‌الله، آن‌چنان سخت و اندوهناک آزادی امر عزیز الهی را محدود کرده بود، از هم گسیخت. هرچند در زادگاه امرالله، اقدامات بازدارنده‌ی اعداء هم‌چنان فعالیت‌های اکثریت غالب پیروانش را محدود می‌کرد؛ اما اکنون به رهبر شهیر و برجسته‌ی آن، آزادی عملی اعطاء گشته بود که به استثنای فاصله‌ی کوتاهی در خلال جنگ ۱۸-۱۹۱۴، تا پایان حیات خود از آن برخوردار بود؛ و از آن هنگام تا کنون نیز هرگز از مؤسّسات مرکز جهانی‌ش باز داشته نشده است.

چنین تغییری بنیادین در مقدرات این آیین نازنین، نشان از اوج‌گیری فعالیت‌هایی از جانب آن حضرت داشت که پیروانش را در شرق و غرب عالم از تحسین و تعجب مبهوت کرد و تأثیری جاودانه بر روند تاریخ آینده‌ی امرالهی بر جای گذاشت. کسی که به گفته‌ی خود، در جوانی به زندان رفته و در پیری بیرون آمده بود؛ و هیچ‌گاه به مدرسه‌ای قدم ننهاد؛ و هرگز در تمام طول زندگیش در مجلسی عمومی حضور نیافته؛ و هیچ وقت در دوایر غریبان وارد نشده؛ و با آداب و رسوم و زبان آنان آشنا نگشته بود؛ قیام نمود تا در بعضی پایتخت‌های مشهور اروپا و شهرهای بزرگ آمریکا، از سکوی وعظ و خطابه، نه تنها حقایق برجسته‌ی مودعه در امر آب بزرگوارش را اعلان نماید؛ بلکه نیز منشأ الهی ادیان پیشین را اثبات و ماهیت رابطه‌ی آن‌ها را با این آیین نوین تشریح و تبیین نماید. (مرور معبود، صص ۳۸۳-۳۸۴)

\*\*\*

#### ۱۰. عمده‌ترین حالات و اقدامات حضرت عبدالبهاء در اسفار مغرب زمین

آن حضرت در طیّ این سفرها (از ۱۱ آگوست ۱۹۱۱ تا ۱۷ جون ۱۹۱۳)، در مورد وظیفه‌ای که جسم و جان خود را وقف تحقّق آن نموده بود، تحرک، شجاعت، قاطعیت، و ایثاری نشان داد که تحسین و اعجاب تمام کسانی را که از نزدیک مفتخر به مشاهده‌ی فعالیت‌های روزانه‌اش بودند برانگیخت. این انسان استثنایی که تجسم هر فضیلت امری، و تبلور هر ایده‌آل بهائی بود، بدون التفات به منظره‌ها و زیبایی‌هایی که معمولاً توجه مسافران را می‌ربود و اغلب، همراهان و میزبانانش آرزو می‌کردند از آن‌ها دیدن نمایند؛ بدون این که به سلامتی و راحتی خود بیندیشد؛ سازش‌ناپذیر در دفاع از تیره‌ها و طبقات دون‌پایه‌ی جامعه؛ بخشاینده چون باران بهاری برای فقیران و مسکینان؛ روشن و صریح در تکریم و تعظیم حضرت بهاء‌الله در هر زمانی و در حلقه‌ی پیروان هر مذهب و مرامی؛ مصمم و سرسخت در نفی جلب التفات حضرتش از ناحیه‌ی نفوس صاحب ثروت و شهرت، در فرصت‌های متعدده، چه در اروپا و چه در ایالات متّحده؛ شب و روز به کار و فعالیت پرداخت. در این راستا، با نفی هرگونه هدیه و ردّ هر نوع کمکی برای مصارف سفرهای شخصی؛ با اشتیاقی خدشه‌ناپذیر برای سرکشی به بیماران، غم‌زدگان، و ستمدیدگان؛ با ناچیز شمردن حملاتی که عوامل متعصّب و مراقب فرقه‌گرایی و افراط‌طلبی علیه او پیاده می‌کردند؛

به نحوی اعجاب آور صریح هنگام اثبات حقانیت عیسی مسیح برای یهودیان، و ایضاح منشأ الهی اسلام در کلیساها و کنیسه‌ها، و به گونه‌ای شگفت‌انگیز قاطع، هنگام اثبات حقانیت ظهور الهی و اعلان ضرورت ایمان و دینداری برای ماده‌گرایان و ملحدان و طبیعت‌پرستان، از سکوه‌های خطابه؛ با صرف آخرین ذخیره‌های توان خود، هر روز از سپیده‌دم تا پاسی از شب، به تبیین و توضیح حقایق آیین بدیع مشغول گشت. هم‌چنین حضرتش در نثار عطوفت نبوغ‌آمیز برای آشنا و بیگانه، مؤمن و معرض، فقیر و غنی، عالی و دانی بی‌مانند بود؛ و در ابراز محبت پُر حرارت نسبت به کسانی که به طور اتّفاقی یا عمدی، در عرشه‌ی کشتی‌ها، هنگام قدم‌زدن در خیابان‌ها و پارک‌ها و میدان‌ها، در محلّ پذیرش هتل‌ها و در مهمانی‌ها، در محله‌های فقیر و کثیف و در قصرهای عظیم و شریف، در جلسات دوستان یا انجمن دانشمندان، ملاقاتشان می‌نمود، بی‌نظیر و مثیل می‌نمود. خلاصه آن که حضرتش با چنین حالات عالیّه و رفتار برجسته، به مدّت سه سال پُر مشغله، خطاب به جهانی که تا گلوگاه در ماده‌پرستی غرقه گشته و همان‌گاه در آستانه‌ی جنگی عظیم قرار گرفته بود، همچون دمیدن در شیپور بیداری، به عرضه‌ی حقایق شفافبخش الهی، مندمج در ظهور آب سماویش، ادامه داد. (مرور معبود، ص ۳۸۷)

\*\*\*

#### ۱۱. برجسته‌ترین دیدارکنندگان حضرت عبدالبهاء در انگلستان

زمانی که در انگلستان اقامت داشت، منزلی که در باغ‌های کادوگان (Cadogan) در اختیارش قرار داده بودند، قبله‌ای راستین شده بود برای همه‌گونه نفوسی که دسته دسته می‌آمدند تا زندانی عکا را زیارت کنند؛ کسی که در اوّلین مرحله از فعالیت‌هایش در مغرب‌زمین، شهر بزرگ آنان را برگزیده بود. میزبان مؤمنه‌اش (لیدی بلا مفیلد- م)، خاطرات خود از ایّام اقامت آن حضرت در لندن را، چنین بیان داشته است: «وقتی آن روزها، و آن زائران و مهمانان و دیدارکنندگان را به یاد می‌آوریم، صدای گام‌هایشان، در حالی که از سرزمین‌های گوناگون گیتی وارد می‌شدند، هنوز در گوش‌هایمان طنین دارد. هر روز از صبح تا شام، جریانی مستمرّ و بی‌وقفه از وزیران، مأموران، شرق‌شناسان، حقیقت‌جویان، مسئولان کارهای عادی و عارفان عرصه‌های الهی، کاتولیک‌ها، انجلیکن‌ها (پیروان کلیسای انگلستان- م) و مخالفین آنان، تئوسوفی‌ها (قائلین به وحدت وجود- م) و هندوها، فرهیختگان مسیحی، دانشمندان علوم پزشکی، مسلمانان، بوداییان و زرتشتیان، به دیدار او می‌شتافتند. هم‌چنین سیاستمداران، پیش‌آهنگان، فعّالان امور خیریه، طرفدارن آزادی زنان، روزنامه‌نگاران، نویسندگان، شاعران، شفا دهندگان، طراحان لباس، بانوان برجسته، هنرپیشگان، صنعتگران، بینوایان، ثروتمندان، وابستگان به دنیای موسیقی و نمایش، وارد می‌شدند و همگان، بدون هیچ‌گونه استثناء و امتیازی، از محبت بی‌دریغ آن تجسم تقوی و پاکی، که همواره به ایثار حیات خود برای خیر و صلاح دیگران مشغول بود، بهره‌مند می‌گشتند.» (مرور معبود، ص ۳۸۸)

\*\*\*

## ۱۲. اولین حضور حضرت عبدالبهاء در یک اجتماع بزرگ غربی

اولین حضور حضرت عبدالبهاء در مقابل یک اجتماع بزرگ غربی، در یک کلیسای بزرگ مسیحی (در شهر لندن - م) پیش آمد، هنگامی که در ۱۰ سپتامبر ۱۹۱۱، از جایگاه خطابه‌ی کلیسای سیتی تمپل (City Temple) جمعیتی عظیم را مخاطب ساخت. پس از این که کشیش اعظم کلیسا، عالی جناب آر. جی. کمپبل (R. J. Campbell) آن حضرت را معرفی نمود، ایشان با لسانی ساده اما مهیج، و با صدایی پرطنین، وحدت عالم انسانی را اعلان نمود؛ اتحاد بنیادین ادیان الهی را تأکید فرمود؛ و اظهار داشت ساعتی که تمامی فرزندان آدم، و همه‌ی ملت‌ها و نژادها و ادیان و طبقات عالم متحد‌گردند فرا رسیده است. در فرصتی دیگر، در ۱۷ سپتامبر، به درخواست شخص محترم، آرکدیکن ویلبرفرس (Archdeacon Wilberforce)، آن حضرت بعد از به اجرا در آمدن مراسم روحانی شام‌گاهی در کلیسای یوحنا قدیس، واقع در وست‌مینستر (Westminster)، در محل خطابه قرار گرفت و بر عظمت فوق‌ادراک ذات احدیت، آن‌گونه که حضرت بهاء‌الله در کتاب اقدس تأکید و تشریح فرموده است، متمرکز گشت. یکی از حضار، خاطره‌ی خود از آن حادثه را چنین نوشته است: «به امر آرکدیکن، صندلی شخص اسقف برای مهمان عالی قدرش در جای مناسبی از محراب کلیسا قرار داده شد و او خود کنار آن ایستاد و متن ترجمه‌ی خطابه‌ی حضرت عبدالبهاء را قرائت کرد. پس از اتمام خطابه، جمعیت که عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته بودند، به تبعیت از شخص آرکدیکن، زانو زدند تا برکات و تأییدات آن بنده‌ی درگاه الهی را، هنگامی که به پا خاست و دست به آسمان برافراشت و با نوایی زیبا و پرطنین به دعا و نیایش پرداخت، دریافت دارند؛ دعایی که لحنات آسمانیش در سکوت آن محفل عظیم، با قدرت و غلبه، اوج و حسیض می‌یافت.» (مرور معبود، ص ۳۸۹)

\*\*\*

## ۱۳. عمده‌ترین اقدامات حضرت عبدالبهاء در سفر به آمریکا

نوع و خصلت اقداماتی که آن حضرت در طول این سفر انجام داد به خوبی گویای اهمیتی است که برای آن قائل بود. استقرار سنگ زیربنای مشرق‌الاذکار به دست خود آن حضرت، در حضور جمعی از نمایندگان بهائیان شرق و غرب، در زمینی که به همین منظور در کنار ساحل دریاچه‌ی میشیگان، در حومه‌ی شهر شیکاگو، خریداری شده بود؛ تأکید صریح حضرتش در مورد اشارات مندمج در عهد و میثاق حضرت بهاء‌الله، که پس از قرائت ترجمه‌ی تازه‌ی لوح غصن در جلسه‌ای عمومی متشکل از پیروانش در شهر نیویورک صورت گرفت، شهری که از آن پس «مدینه‌ی میثاق» نامیده شد؛ زیارت مخصوصی که، به همراه مراسمی مهیج، از مقبره‌ی تورنتون چیس (Thornton Chase)، واقع در انگل‌وود (Englewood) کالیفرنیا به عمل آورد، کسی که «اولین مؤمن آمریکا»، و در واقع، اولین کسی که از دنیای مغرب‌زمین به امر حضرت بهاء‌الله اقبال نموده بود، محسوب بود؛ ضیافت نمادینی که به افتخار جمع عظیمی از اصحابش، که در یکی از روزهای ماه جون، در فضایی باز و سرسبز، در وست انگل‌وود نیوجرسی گرد آمده بودند، برپا داشت؛ برکاتی

که نصیب تعداد زیادی از پیروان خود نمود، کسانی که در گرین اکره (Green Acre)، از ایالت مین (Maine)، واقع در ساحل رودخانه‌ی پیسکاتاکوا (Piscataqua)، مجتمع شده بودند، محلی که مقدر بود به یکی از اولین مدارس تابستانی بهائی در نیم‌کره‌ی غربی بدل گردد و یکی از نخستین موقوفات امری در قاره‌ی آمریکای شمالی شناخته شود؛ نطق مهیجی که برای چند صد نفر از نفوس مجتمع در آخرین جلسه‌ی مؤسسه‌ی نوین‌یاد اتحاد معبد بهائی در شیکاگو ایراد کرد؛ و آخرین نکته از بسیاری مسائل ناگفته، اقدام نمادین و نمونه‌ی آن حضرت در متحد کردن دو نفر از پیروان خود از ملیت‌های مختلف، یکی سفیدپوست و دیگری سیاه‌پوست، به واسطه‌ی عقد و ازداج بهائی؛ این‌ها در زمره‌ی اقدامات برجسته‌ای است که باید هم‌عنان با دیدار آن حضرت از جامعه‌ی مؤمنان آمریکا در نظر گرفته شود؛ اقداماتی که طراحی شده بود تا راه را هموار سازد برای برپا داشتن معبد مرکزی آنان، و برای تقویت ایمانشان در مقابله با امتحاناتی که می‌بایست به زودی متحمل می‌شدند، و برای تحکیم وحدت و هم‌بستگی‌شان، و نیز برای برکت بخشیدن به اولین جلوه‌های نظمی اداری که مقدر بود در آینده‌ای نزدیک، قهرمانانه پیش‌گام استقرار آن گردند. (مرور معبود، ص ۳۹۶)

\*\*\*

#### ۱۴. بعضی حوادث غریب حول هیکل حضرت عبدالبهاء در اسفار مغرب زمین

بررسی فعالیت‌های مهم و متنوع حضرت عبدالبهاء در اروپا و آمریکا را، هر قدر هم ناکافی و نارسا باشد، نمی‌توان بدون ذکری از بعضی حوادث غریبی که اغلب، تماس‌های شخصی افراد با حضرتش به وجود می‌آورده به پایان برد. تصمیم شجاعانه‌ی جوانی متهور و سرسخت، و نگران از این که آن حضرت موفق به دیدار از ایالات غربی نشود و خود نیز قادر به تأمین هزینه‌ی سفر با قطار به نیو انگلند نبوده و به همین سبب تمامی مسیر را از مینیاپولیس (Minneapolis) تا مین (Maine) در زیر قطار، روی محورهای میان چرخ‌ها می‌خوابد؛ تغییر و تحوّل‌ی که در زندگی پسر یکی از کشیشان روستایی انگلیسی ایجاد می‌شود، وقتی در فقر و بدبختی، در حین قدم زدن در ساحل رودخانه‌ی تایمز تصمیم می‌گیرد به زندگی خود خاتمه دهد، اما با دیدن شمایل حضرت عبدالبهاء که از پنجره‌ی فروشگاه‌ی نمایان بوده است، در باره‌ی آن حضرت پرس‌وجو می‌کند و به حضورش می‌شتابد و با کلمات تسلی‌بخش و تشویق‌آمیزش چنان تجدید حیات می‌یابد که فکر خودکشی را به کلی فراموش می‌کند؛ تجربه‌ی خارق‌العاده‌ی خانمی که دختر کوچکش، در نتیجه‌ی یک رؤیای صادقه، اصرار می‌ورزد که عیسی مسیح در این عالم است و با دیدن تصادفی شمایل آن حضرت روی جلد مجله‌ای در ویتترین یک مغازه، بلافاصله می‌گوید که او همان مسیح رؤیای او است، وضعیتی که مادرش را مجبور می‌کند بعد از اطلاع از محل اقامت آن حضرت که در آن هنگام شهر پاریس بوده، با اولین کشتی به سمت اروپا حرکت نماید و به حضور حضرتش بار یابد؛ تصمیم سر دبیر مجله‌ای که در ژاپن چاپ می‌شده، به این که سفر خود را به توکیو در استانبول لغو کند و به سمت لندن حرکت نماید تا «از سرور و نشاط گذران یک بعد از ظهر در حضور آن حضرت

بهره‌مند شود»؛ صحنه‌ی مهیجی که طی آن، حضرتش یک دستمال کتانی حاوی یک قرص نان سیاه خشکیده و یک سیب چروکیده را از دست یکی از احبای ایرانی که تازه از عشق‌آباد به لندن وارد شده و آن تحفه را از جانب یک کارگر فقیر بهائی ساکن آن مدینه با خود آورده بود، دریافت می‌دارد و بسته را در حضور مهمانان گشوده، نهار آماده‌ی خود را کنار گذارده، نان را تکه می‌کند و خود از آن میل نموده، به سایرین هم تعارف می‌نماید؛ همه‌ی این‌ها، نمونه‌های اندکی است از وقایع متعدده‌ی عجیبه‌ای که پرتوی درخشان بر بعضی جنبه‌های خصوصی اسفار تاریخی آن حضرت می‌افکند.

هم‌چنین بعضی حوادثی که در اطراف آن شخصیت باشکوه و ملکوتی رخ می‌داده، هنگامی که در داخل شهرهای اروپا و آمریکا سیر می‌کرده، هرگز از خاطره‌ها زدوده نخواهد شد. مصاحبه‌ی مشهوری که طی آن، حضرت عبدالبهاء، در حالی که دستش را روی سر آرکدیکن ویلبرفورس می‌نهد، و به سؤالات فراوان آن اسقف معظم که روی صندلی محقری در کنار ایشان جالس بوده، پاسخ می‌دهد؛ صحنه‌ی معروف‌تری که در آن، همین آرکدیکن، بعد از این که به همراه همه‌ی جمعیت حاضر در کلیسای یوحنا‌ی قدیس زانو می‌زند تا برکات و عنایات حضرتش را دریافت دارد، دست در دست مهمان والامقامش می‌نهد، و با هم، در حالی که تمامی جمعیت به پا خاسته، سرودی روحانی را هم‌آوایی می‌کرده، از راهروی میان صحن کلیسا به سمت نمازخانه حرکت می‌نمایند؛ وضعیت جلال‌الدوله که خود را بر اقدام آن حضرت می‌افکند و با ندامت فراوان، از شرارت‌های گذشته‌ی خود معذرت می‌خواهد و عفو و بخشش می‌طلبد؛ استقبال شورانگیزی که در دانشگاه لندن استانفورد از ایشان به عمل می‌آید، هنگامی که در مقابل دیدگان قریب به دو هزار نفر از استادان و دانشجویان، برخی از برجسته‌ترین حقایق زیربنایی پیامش را به مغرب‌زمین، شرح و بسط می‌دهد؛ منظره‌ی تکان‌دهنده در مسیونر بووری، جایی که چهار صد نفر از فقرای نیویورک حول آن حضرت حلقه می‌زنند و هر کدام از دست مبارکش یک سکه‌ی نقره دریافت می‌دارد؛ تحسین و هلهله‌ی یک بانوی اهل سوریه در بوستن که جمعیت حول آن حضرت را کنار زده، خود را بر اقدامش می‌افکند و اعلام می‌دارد «اعتراف می‌کنم که روح خداوند و عیسی مسیح را در شما رؤیت نمودم»؛ احترام و ستایشی در همین حد شورانگیز که دو نفر عرب، هنگامی که آن حضرت شهر دوبلین را ترک می‌کرده ابراز می‌دارند، وقتی خود را بر اقدامش افکنده، با صدای بلند و در حال گریه، قسم یاد می‌کنند که او رسول خداوند برای بشریت است؛ جمعیت عظیم دو هزار نفره‌ای از یهودیان که در کنیسه‌ای در سانفرانسیسکو گرد آمده، هشیارانه، به خطابه‌ی او در باره‌ی اثبات حقایق مدعیات مطروحه توسط حضرت مسیح و حضرت محمد، گوش می‌سپارند؛ خطابه‌ای که یک شب در مونترآل ادا می‌نماید و در میانه‌ی آن، شور و انجذاب مبحث چنان اخذش می‌کند که دستار از سرش بر زمین می‌افتد؛ جمعیتی شلوغ و پرسروصدا در یکی از محله‌های کثیف و فقیرنشین پاریس، که وقتی حضرتش از یک سخن‌رانی برای نفوس مجتمع در یکی از تالارهای شهر باز می‌گشته، مبهوت حضور ایشان می‌شوند و با تواضع و سکوت، راه را باز می‌کنند تا از

میانشان عبور نماید؛ رفتار جالب توجه پزشکی زرتشتی که برای خدا حافظی، نفس‌زنان، در صبح‌گاهی که حضرتش لندن را ترک می‌کرده، خود را به ایشان می‌رساند و ابتدا سر و سینه‌ی او را به روغن معطر آغشته می‌کند، بعد دست حاضران را نیز خوشبو می‌نماید و حلقه‌ای متشکل از گل‌های لاله و سوسن به گردن و شانه‌های آن حضرت می‌آویزد؛ جمعیتی از زائران که بعد از سپیده‌دم، صبورانه جلوی درب منزل او در باغ‌های کادوگان، انتظار می‌کشند تا درب‌ها باز شود و به حضورش بار یابند؛ حالت باشکوه او، هنگامی که با وقار و استحکام، در سرسراها و راهروهای کلیساها و کنیسه‌ها گام می‌زده، یا در برابر گروه‌هایی عظیم از مستمعینی ساکت و مشتاق، دست‌ها را برای شمول دعای خیر برمی‌افراشته؛ تواضع و احترامی که بانوان متشخص لندن به طیب خاطر نسبت به او ابراز می‌داشته‌اند، و هنگام ورود در محضرش ناخودآگاه، سر تعظیم فرود می‌آورده‌اند؛ منظره‌ی مؤثری که او، در گورستان انگل‌وود، خم شده، سر فرود می‌آورد و بر سنگ مزار حواری محبوبش، تورنتون چیس، بوسه می‌زند، عملی که همه‌ی حضار با اشتیاق آن را تکرار می‌کنند؛ جلسه‌ی باشکوهی که در آن، مسیحیان و یهودیان و مسلمانان، از زن و مرد، در مسجد و کینگ‌گرد هم می‌آیند تا خطابه‌اش را در باره‌ی وحدت عالم انسانی استماع کنند؛ چنین مناظری، حتی اگر در قالب نوشته‌های سرد جراید هم منعکس شده باشد، باید حد بالایی از تأثیر و نفوذ اولیه‌ی خود را بر قلوب و اذهان مردمان بر جای نهاده باشد. (مرور معبود، صص ۳۹۹-۴۰۱)

\*\*\*

## ۱۵. عواطف و احساسات حضرت عبدالبهاء در اسفار مغرب زمین

چه کسی می‌داند چه عواطف و احساساتی در قلب حضرت عبدالبهاء جاری بوده، هنگامی که خود را در کانون چنین صحنه‌هایی تاریخی مشاهده می‌کرده؟ چه نفسی می‌فهمد چه اندیشه‌هایی در ذهنش غلیان می‌یافته، وقتی نشسته در جوار شهردار لندن، با وی صبحانه صرف می‌نموده، یا زمانی که شخص خدیو مصر در قصر خود، با احترامی خارق‌العاده از او استقبال می‌کرده، یا هنگامی که ندای «الله ابهی» و سرود تعظیم و تحیت و آواز سپاس و ستایشی را استماع می‌نموده که نزدیک شدنش را به مجالس مجلل پیروان و دوستان پُرشورش بشارت می‌داده؛ محافلی که در تعدادی چنان کثیر از شهرهای بزرگ قاره‌ی آمریکا تشکیل می‌شده؟ چه شخصی درمی‌یابد چه خاطراتی در ذهن حضرتش جریان می‌یافته، وقتی در مقابل آب‌های خروشان آبشار معروف نیاگارا می‌ایستاده و از هوای لطیف آن سرزمین دوردست استنشاق می‌کرده؛ یا در خلال استراحتی کوتاه و بس ضروری، در گلن‌وود اسپرینگز (Glenwood Springs)، به جنگل‌های انبوه و کشتزارهای سرسبز اطراف، نظر می‌دوخته؛ یا با همراهی تعدادی از مؤمنین شرقی، در امتداد خیابان‌های باغات تروکادرو (Trocadero) در شهر پاریس قدم می‌زده؛ یا در یک بعد از ظهر، پس از گردشی با اتومبیل در امتداد رودخانه‌ی عظیم هودسون، در ساحل آن پیاده روی می‌کرده؛ و یا وقتی در تراس هتل دو پارک (du Park)، مُشرف به دریاچه‌ی ژنوا، قدم می‌زده؛ یا هنگامی که از بالای پل سرپنتاین (Serpentine) در لندن، زنجیره‌ی مرواریدگون چراغ‌هایی الکتریکی را نظاره می‌نموده

که در زیر درختان بلند، تا جایی که چشم کار می‌کرده امتداد داشته‌اند؟ (در چنین مکان‌هایی مرغوب و موقعیت‌هایی مطلوب-م) خاطراتی از اندوه و سختی‌ها، از فقر و تنگ‌دستی‌ها، از یأس و حرمان سال‌های نخستین حیات، از مادرش که دکمه‌های طلایی پیراهن خود را فروخته بود تا برای او و برادر و خواهر کوچکترش قوت لایموتی تهیه کند و در تاریک‌ترین ساعات زندگی، مجبور شده بود برای رفع گرسنگی، مستی آرد خشک را در کف دست او بریزد؛ از دوران کودکی، هنگامی که در خیابان‌های طهران، گروهی از بچه‌های ولگرد تعقیبش نموده و مسخره‌اش کرده بودند؛ از مسکن و مأوایش در قلعه‌ی محصنه‌ی عکا، حجره‌ی نمناک و تاریکی که قبلاً محل نگهداری اجساد مردگان بی‌هویت بوده؛ و از زندانی شدنش در حفره‌ای زیرزمینی در همان مدینه؛ قطعاً ذهن و روح حضرتش را به خود مشغول می‌داشته. هم‌چنین صحنه‌هایی از اسارت حضرت باب در قلعه‌ی کوهستانی آذربایجان، مکانی که در شب‌گاهان حتی یک چراغ را از او دریغ داشته بودند؛ و از تیرباران غم‌انگیز و ظالمانه‌ی حضرتش، هنگامی که در عنفوان جوانی، با شلیک صدها گلوله، سینه‌ی نازنینش را شرحه شرحه نمودند، حتماً در نظرش تجسم می‌یافته. و برتر از همه‌ی این‌ها، باید فکر و فؤادش متمرکز بر حضرت بهاء‌الله شده باشد، (پدر والامقامی) که چنان شورانگیز دوستش داشته و از کودکی، مصیبتش را به چشم دیده و در آن‌ها شریک و سهم‌گشته بود. اکنون که حضرتش شاهد این همه عزت و احترام و افتخار آشکاری بود که نسبت به شخص خود و آیین‌الهی مراعات می‌کردند، تصاویری از گذشته‌ای غمبار، از سیاه‌چال حشره‌زده و کرم‌آلود طهران؛ از چوب‌کاری آبِ عظیم‌الشأنش در شهر آمل؛ از قوت مختصری که در کشکول آن حضرت ریخته می‌شد، زمانی که به مدت دو سال، به سبک درویشان در کوهستان‌های کردستان به سر می‌برد؛ از تنها پیراهینی که حضرتش در ایام بغداد برای پوشیدن در اختیار داشت؛ و از چند عدد خرمایی که پیروانش در همان ایام با آن رفع گرسنگی می‌کردند؛ از اسارت آن حضرت پشت دیوارهای زندان قلعه‌ی عکا، دورانی که به مدت نه سال چشمش به سبزه‌زاری نیفتاد؛ و از تحقیری علنی که در دارالحکومه‌ی آن مدینه به حضرتش تحمیل گشت؛ تصاویری از این دست باید بارها و بارها، قلب و روحش را با آمیزه‌ای از عواطف توأمان سپاس و ستایش، و درد و اندوه، سرشار کرده باشد. نگارنده‌ی شرح سفرهای آن حضرت می‌نویسد یک روز عصر، هنگامی که او با کالسکه به سرعت برای ادای سوّمین خطابه‌ی خود در شهر واشنگتن حرکت می‌کرده، صدای او را می‌شنود که بلند بلند می‌گفته: «ای بهاء‌الله چه کرده‌ای؛ ای بهاء‌الله به قربانت؛ ای بهاء‌الله به فدایت؛ ایام را به چه مشقت و بلا گذرانیدی؛ چه مصائبی تحمل فرمودی؛ آخر چه اساس متینی نهادی و چه علم مبینی بلند نمودی.»\* همین نگارنده شهادت می‌دهد: «یک روز، وقتی او به گشت‌وگذاری کوتاه مشغول بود، روزگار جمال مبارک را به خاطر آورد و با غم و اندوه فراوان به اقامت آن حضرت در (کوه‌های) سلیمانیه، و تنهایی و بی‌کسبیش در آن دیار و نیز به بلایا و مصائبی که بر حضرتش وارد شد، اشاره نمود. هر چند اغلب از آن دوران یاد می‌کرد، اما آن روز احساسات رقیقه، آن چنان بر قلبش غلبه یافت که از شدت اندوه با صدای بلند گریست... آن چنان که همه‌ی همراهان نیز به

گریه افتادند و با شنیدن داستان مصیبات شدیده‌ی عارض بر جمال مبارک، و مشاهده‌ی رقت قلبی که بر ولد خلفش مستولی شد، در بحر اندوه مستغرق گشتند.» (مرور معبود، صص ۴۰۲-۴۰۴)

\*\*\*

## ۱۶. جامع‌ترین نگاه به اسفار حضرت عبدالبهاء به مغرب زمین

و به این ترتیب، مهم‌ترین پرده‌ی نمایشی یکصد ساله، به اجرا در آمد. فصلی پرشکوه در تاریخ قرن اوّل بهائی نگاشته شد. به دست مبارک نفس مرکز میثاق الهی، بذرهایی با قوای مکنونه‌ی تصوّرناپذیر، در بعضی اراضی مستعده‌ی مغرب‌زمین افشاند گشت. هرگز در تمامی طول تاریخ دینی عالم، از لحاظ مقام و منزلت، شخصیتی قابل‌قیاس با آن حضرت، قیام به انجام دادن کاری با چنان وسعت بی‌پایان و نتایج جاویدان نکرده بود. به واسطه‌ی این اسفار سرنوشت‌ساز، قوا و انرژی‌هایی آزاد شد که حتی اکنون، بعد از گذشت قریب به سی و پنج سال از آن ایّام، قادر نیستیم عظمت آن را ادراک نماییم یا شدت آن را تخمین بزنیم. تا هم اکنون، ملکه‌ای از ملکات عالم، تحت تأثیر براهینی که آن حضرت طیّ خطابات خود، در حمایت از حقانیت حضرت محمد اقامه نمود، ایمان خود را به آن حضرت اعلان، و آشکارا به منشأ الهی شریعت اسلام شهادت داده است. نیز یکی از رؤسای جمهور ایالات متّحده‌ی آمریکا، با درک و هضم بعضی از اصولی که آن حضرت چنان صریح و روشن در مباحث خود مطرح ساخت، آن‌ها را در برنامه‌ی صلح و سلامی گنجانیده که نمایانگر شجاعانه‌ترین و شرافتمندانه‌ترین پیش‌نهادی است که تا کنون برای رفاه و امنیت عالم انسانی عرضه شده است. و نیز تا کنون، با کمال تأسّف، دنیایی که اخطارهای حضرتش را ناشنیده گرفت و خطاب‌هایش را نادیده انگاشت، خود را در دو جنگ جهانی، با شدت و حدّتی بی‌سابقه، درگیر کرده است؛ جنگ‌هایی که عواقب و تبعات آن را هنوز هیچ‌کسی نمی‌تواند حتی به نحوی مبهم، در نظر مجسم سازد. (مرور معبود، ص ۴۰۴)

\*\*\*



## ب) مستخرجات از کتاب "اندیشه ها، تربیت برای صلح و وحدت جهانی"

### ۱. رفتار حضرت عبدالبهاء با دیگران\*

جناب روی ویلهلم (Roy Wilhelm) یکی از زائران اولیه‌ی حضرت عبدالبهاء در عکا، تکریم و تعظیمی را که حتی غیر احبا در مورد آن حضرت رعایت می‌کردند، چنین توصیف کرده است: «اتاق ما مشرف به باغچه‌ای است که در آن فواره‌ای قرار دارد. در آن نزدیکی چادری برپاست که حضرت عبدالبهاء بسیاری از نفوس را که به ملاقاتشان می‌آیند، در آن جا پذیرایی می‌فرمایند. در این سرزمین تنفر پیروان ادیان مختلف از یکدیگر، چنان شدید است که غیر عادی به نظر می‌رسد کسی درباره‌ی افراد خارج از دایره‌ی همکیشان خود، به نیکی یاد کند. اما پیروان جمیع فرق و مذاهب، حضرت عبدالبهاء را به عنوان مردی با چنان حکمت و عدالتی می‌شناسند که همگان تشریح و توضیح معضلات کتب دینی خود را از ایشان می‌خواهند، حل مرافعات و رفع اختلاف مالی خود را از ایشان می‌طلبند و حتی حل و فصل مشکلات خانوادگی خود را هم به ایشان می‌سپارند. هر کس در باره‌ی هیکل مبارک سوال کند، به او گفته می‌شود عباس افندی تبعیضی قائل نمی‌شود و کمک و مساعدت حضرتشان، یهودی و یسحی و مسلمان را به طور یکسان شامل می‌گردد. هیکل مبارک در گفتار و کردارشان چنان منصف و معتدل هستند که یکی از حاکمان عادل عکا، به نام احمد بیگ توفیق، عادت داشت پسرش را برای تعلیم نزد ایشان بفرستد و در اجرای عدالت و حسن حکومت با آن حضرت صلاح و مشورت نماید.

هونولد (Honnold)

(اندیشه ها...، ص ۱۰)

\*\*\*

### ۲. حضرت عبدالبهاء و فرد سیگاری\*

زمانی که حضرت عبدالبهاء در لندن تشریف داشتند، احبا به طور پیوسته به ملاقات و زیارت هیکل مبارک می‌شتافتند. لیدی بلامفیلد میزبان آن حضرت، خاطره‌ی زیر را از آن ایام نقل کرده است: «دو نفر از بانوان متشخص بهائی از اسکاتلند نامه‌ای نوشته و تقاضا کرده بودند که در صورت امکان، یک روز عصر را با مولای عالمیان بگذرانند. آن‌ها دعوت مرا که به همین منظور و نیز برای صرف شام به عمل آوردم، پذیرفتند و پس از ورود با قطار، مشتاقانه و مستقیماً به سمت منزل حرکت کردند و چون می‌بایست همان شب باز می‌گشتند، استفاده از هر لحظه برایشان غنیمت بود. سرکار آقا با همان گرمی و سادگی همیشگی از آن‌ها استقبال فرمودند. هر سه نفر ما که از صمیمی‌ترین و نزدیک‌ترین دوستان قدیمی بودیم، از تصور آن بعد از ظهر رؤیایی از شادی در پوست نمی‌گنجیدیم. بیش از نیم ساعت از ورود آن‌ها نگذشته بود که ناگهان در بهت و حیرت ما، یک غریبه‌ی سمج، خدمت‌کارها را هل داد کنار و خودش را در حلقه‌ی ما انداخت. بدون اجازه نشست و سیگاری را روشن کرد و شروع کرد به حرف زدن در این باره که قصد دارد برای یک

روزنامه مقاله‌ای راجع به حضرت عبدالبهاء بنویسد و... او بدون وقفه و در حالی بسیار نامحترمانه، به صحبتش ادامه داد. ما از ورود ناگهانی و نابهنگام این آدم غیرقابل تحمل و این مزاحم بسیار ناجور که آن محفل ملکوتی و لحظات طلایی ما را خراب کرد، مات و مبهوت مانده و زبانمان بند آمده بود. حضرت عبداله‌اء بلافاصله قیام فرمودند و با اشاره دست، آن مرد را به دنبال خود خواندند و به اطاق خصوصیشان تشریف بردند. ما خیره به یکدیگر نگاه کردیم. مزاحم رفته بود، اما افسوس سرکار آقا هم رفته بود. من به عنوان مهمان دار، در حالی که کاملاً گیج و ناراحت شده بودم، در این فکر بودم که حالا باید چکار کنم. بالاخره به طرف اطاق پذیرایی رفتم و ملتسانه به منشی هیکل مبارک گفتم: "لطفاً اگر ممکن است به سرکار آقا بگوئید، خانم‌هایی که از قبل قرار ملاقات داشته‌اند، منتظر تشریف فرمایی ایشان هستند" و بعد نزد مهمانان برگشتم و منتظر نتیجه‌ی کار ماندیم. بعد از چند لحظه، صدای نزدیک شدن قدم‌هایی را شنیدیم که از راهرو به گوش می‌رسید. هیکل اطهر مهمان ناخوانده را به طرف درب ورودی بدرقه می‌کرد. سپس صدای یک خداحافظی گرم و بسته شدن درب به گوشمان رسید. سرانجام، هیکل محبوب بازگشتند و کنار درب اطاق توقف کردند و به نوبت، با آن چشمان نافذ که پیامی جدی و عمیقی با خود داشت، به هر یک از ما نگاه کردند و فرمودند: "شما داشتید با نشان دادن تمایل شدیدتان به خروج آن مرد بی‌چاره، کلافه‌اش می‌کردید؛ بنابراین من به بیرون هدایتش کردم، تا کمی احساس آرامش کند." واقعا افکار و رفتار حضرت عبداله‌اء با افکار و اعمال ما خیلی خیلی متفاوت بود.»

از خاطرات لیدی بلامفیلد

(اندیشه‌ها...، ص ۱۲)

\*\*\*

### ۳. مأموریت لوا برای ملاقات پادشاه\*

لوا گتسینگر یک مبلغ موفق و فوق‌العاده‌ی بهائی بود. او نسبت به حضرت عبداله‌اء مَحَبَّت عمیقی داشت و همواره می‌کوشید با خدمت به امرالهی آن حضرت را مسرور نماید. یک روز مکتوبی از هیکل مبارک خطاب به او واصل شد که در جوف آن نامه‌ی دیگری قرار داشت. این نامه خطاب به شاه ایران بود و آن حضرت از لوا خواسته بودند که آن را به ایران ببرد و به دست شاه بسپارد. در این نامه آمده بود که تعصبات مذهبی یک‌بار دیگر در ایران پیروان دیانت بهائی را مورد اذیت قرار داده و مردان و زنان و کودکان بسیاری به خاطر باور دینیشان کشته شده‌اند و حضرت عبداله‌اء از شاه خواسته بودند از بهائیان حمایت کند. این مکتوب چنان مهم بود که هیکل مبارک می‌خواستند مطمئن شوند حتماً به دست شاه می‌رسد و به همین دلیل بود که تأکید فرموده بودند لوا به دست خودش آن را تحویل دهد.

در همان زمان شاه به همراه نخست وزیرش راهی پاریس شد و بنابراین لوا نیز به محل اقامت نخست وزیر رفت و تلاش کرد با او ملاقات کند. اما در آستانه‌ی درب از ورود او جلوگیری شد.

به او گفتند که نخست وزیر نمی‌تواند کسی را بپذیرد، زیرا پسرش سخت مریض است و امیدی به زنده ماندنش نیست.

اما برای لوا شکست مفهومی نداشت؛ زیرا حضرت عبدالبهاء به قابلیت او اعتماد کرده بودند و او نیز ایمان داشت که خواسته‌ی مولایش عملی خواهد شد، بنابراین به منشی نخست وزیر گفت: «ممکن است لطفا پیغامی از طرف من برای عالی جناب ببرید و اجازه دهید، منتظر جوابش باشم؟» ولی منشی تأکید کرد: «انتظار شما برای جواب بی‌فایده است، چون ایشان با هیچ کس ملاقات نمی‌کند.» اما لوا دست بردار نبود و دوباره گفت: «ممکن است از ایشان سؤال کنید که آیا می‌توانم فردا، به شرط این‌که پسرشان در این فاصله بهبود یابد، ایشان را ملاقات کنم؟» منشی اکراه داشت اما لوا نیز صبور بود. عاقبت منشی به اطاق بعدی رفت و لوا بلافاصله و به آرامی شروع کرد به دعا خواندن. او به خدا توسل جست و از او تأیید طلبید تا در مأموریتش موفق گردد. پس از لحظاتی منشی بازگشت و گفت: «نخست وزیر فردا شما را می‌پذیرد، اما فقط به همان شرطی که خود معین گردید.» لوا از او تشکر کرد و محل را ترک نمود. بالاخره ایمان و اطمینانش نتیجه بخشید.

در همان شب، لوا هر چند نفر از احبای پاریس را که می‌توانست، دورهم جمع کرد و مأموریتش را برای آنان افشا نمود و از آنان کمک طلبید و تأکید کرد به عنایات الهی اعتماد کامل داشته باشند و پیش‌نهاد نمود «بیائید در تمام طول شب بیدار بمانیم و برای بهبودی پسر کوچک نخست وزیر دعا کنیم» و برایشان توضیح داد که چگونه حضرت عبدالبهاء به او اطمینان داده بودند که هر مشکلی می‌تواند به واسطه‌ی ایمان بخدا و مناجات و دعا حل شود و تنها چیزی که لازم است خلوص نیت می‌باشد.

احبا از این‌که می‌توانستند به لوا کمک کنند مسرور شدند و همه در طول شب بیدار ماندند و برای بازگشت سلامتی آن پسرک، به دعا و مناجات مشغول شدند.

صبح روز بعد لوا مجدداً به محل دفتر نخست وزیر رفت. منشی با لبخندی صمیمانه از او استقبال کرد و مژده داد: «جناب نخست وزیر همین حالا شما را می‌پذیرند.»

لوا شادمانه سؤال کرد: «حال پسر بچه بهتر است؟» منشی سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: «خطر رفع شد و حالش رو به بهبودی است.» و بعد لوا را به طرف اتاق نخست وزیر راهنمایی کرد.

بدین ترتیب لوا با ایمان به خدا و توسل به قدرت دعا، توانست نامه‌ی حضرت عبدالبهاء را به مسئولان رسمی تحویل دهد. آن مکتوب عاقبت به دست شاه رسید و از آن پس، توقف و تخفیف قابل توجهی در مصائب وارده بر بهائیان ایران حاصل شد.

تلخیص از روی اثر جنابان ویلیام سیرز و روبرت کویگلی  
(اندیشه‌ها...، ص ۱۸)

\*\*\*

#### ۴. تأثیر حضرت عبدالبهاء بر قلوب بدخواهانش\*

گفته می‌شود که شیخ محمود نامی از اهالی عکا نسبت به اهل بهاء خیلی بغض و عناد می‌ورزید. در حالی که بسیاری از همشهری‌های او، به تدریج متوجه شده بودند که در مورد اسرا چقدر در اشتباه بوده‌اند و کم‌کم از آن‌ها با تحسین و تمجید یاد می‌کردند؛ این شیخ محمود در تبرّی و تنفّر خود سخت پابرجا مانده بود. یک روز در مجلسی که شیخ هم در آن حضور داشته، سخن از صفات و ملکات حمیده‌ی حضرت عبدالبهاء و شخصیت ممتاز و برجسته ایشان به درازا می‌کشد. یک وقتی تحمل او تمام می‌شود و فریاد زنان می‌گوید: «به این عباس افندی حالی خواهم کرد که چطور آدمی است» و با خشم و غضب تمام مجلس را ترک می‌کند و شتابان به طرف مسجدی که مطمئن بوده در آن ساعت هیکل مبارک در آنجا تشریف داشته‌اند می‌رود و خود را به آن حضرت می‌رساند و یقه‌ی ایشان را محکم می‌گیرد و اسائه‌ی ادب می‌کند. هیکل مبارک با همان آرامش و عظمتی که مختص ایشان بوده، به شیخ نظری می‌افکنند و او را نسبت به بیان حضرت محمد متذکر می‌دارند که فرموده در مورد مهمان خدا (کسی که در مسجد حاضر است) بخشنده و مهربان باشید، حتی اگر از کافران باشد. با شنیدن این سخن، شیخ محمود هیکل مبارک را رها می‌کند و به سرعت از آنجا دور می‌شود و خشم و تفرش هم زائل می‌شود و تنها چیزی که در دلش باقی می‌ماند، احساس شرمی عمیق و ندامتی شدید بوده. عاقبت هم روزی به منزل آن حضرت می‌شتابد و خود را بر اقدام ایشان می‌اندازد و تقاضای بخشش می‌کند و گریان و نالان می‌گوید: «به کدامین باب جز باب عنایت شما پناه توانم برد و به کدامین رحمت جز رحمت واسعه‌ی شما امید توانم بست؟»

هولولد (Honold)

(اندیشه‌ها، ص ۲۳)

\*\*\*

#### ۵. تمثیل حضرت عبدالبهاء\*

یک روز دو نفر از زائران در سر میز ناهار در محضر حضرت عبدالبهاء بودند. هیکل مبارک از آن‌ها پرسیدند، آیا از این‌که در عکا هستید خوش‌حالتند؟ آیا احساس سرور می‌کنند؟ آن‌ها پاسخ دادند از این‌که در عکا در حضور آن حضرت هستند بسیار مسرورند؛ اما وقتی به معاصی خود می‌اندیشند خیلی محزون می‌شوند. آن حضرت فرمودند: «به خود فکر نکنید. به الطاف الهیه بیندیشید. این کار همواره شما را مسرور می‌سازد»، و سپس با لبخندی بر لبان، به یک عبارت عربی درباره‌ی طاووس اشاره فرمودند، به این مضمون که طاووس از آن جهت به خود می‌بالد که هرگز به پاهایش که بسیار زشت هستند نمی‌نگرد، بلکه همیشه به بال‌هایش که بسیار زیبا هستند نگاه می‌کند.

هونولد (Honnold)

(اندیشه‌ها...، ص ۳۱)

## ۶. حضرت عبدالبهاء و فوجیتا (Fujita)\*

هنگامی که حضرت عبدالبهاء به آمریکا تشریف آوردند، فوجیتا در دانشگاه شهر میشیگان، مشغول تحصیل در رشته‌ی پزشکی بود. او هم مثل جد مشهورش قامتی کوتاه داشت و به همین دلیل، یک روز که حضرت عبدالبهاء از خیابانی می‌گذشتند، از یک درخت چنار بالا رفت تا بتواند از پشت جمعیت، هیکل مبارک را زیارت کند. ناگهان صدای زنگ‌دار و دلربای آن حضرت بلند شد که فرمود: «زاکیاس (Zachias) بیا پائین، چون امروز مایلم با تو غذا صرف کنم» و فوجیتا همان‌جا تمام تعلقات انسانی خود را رها کرد و به محبوب خود پیوست و سرانجام هم به همراه آن حضرت به ارض اقدس رفت تا یار و مددکار عائله‌ی مبارکه گردد. او که اخیرا به ملکوت ابهی صعود نمود، از همان روز فیروز در سال ۱۹۱۲ تا پایان حیات، اغلب اوقاتش را در ارض اقدس به سر برد.

هونولد (Honold)

(اندیشه‌ها...، ص ۴۱)

## ۷. حضرت بهاء‌الله و تاجر مصری

حضرت بهاء‌الله بسیاری از سالیان حیات مبارکشان را در زندان به سر بردند، زیرا مردم آن وجود اقدس را نشناخته بودند. ولی عاقبت روزی آن هیکل مکرم اجازه یافتند در منزلی خارج از قلعه‌ی عکا زندگی کنند. در آن ایام در مصر تاجری زندگی می‌کرد که مشتاق بود به زیارت طلعت معبود فائز شود، لهذا نامه‌ای نوشته و تقاضای تشریف کرد و جمال مبارک در جواب فرمودند فقط وقتی می‌تواند به زیارت نائل شود که تمام دیون خود را به مردم ادا کرده باشد. آن تاجر کسب و کار پر رونقی داشت؛ کاروان‌های پربهای تجاریش، صحرا را طی می‌کردند و از این راه ثروتی هنگفت اندوخته بود، اما در عین حال، مبالغ زیادی هم به دیگران بدهکار بود؛ آن قدر که اگر قرار بود همه‌ی قرض‌هایش را پس بدهد، ثروت چندانی برایش نمی‌ماند. اما او با خود اندیشید که این مسئله‌ی مهمی نیست، زیرا برتر از هر چیزی او مشتاق بود به زیارت جمال موعود فائز شود. بنابراین، شروع کرد به ادای دیون خود. پنج سال طول کشید تا همه‌ی آن‌ها را باز پس داد و در پایان فقط آن قدر پول برای باقی ماند که در طول سفر، خانواده‌اش بتوانند با آن به سریرند و نیز خود بتواند یک بلیط کشتی بخار خریداری کند، حتی دیگر و سعش نرسید که در کشتی یک تخت‌خواب اجاره کند و مجبور شد شب‌ها را روی عرشه بگذارند. با این وصف، هنگامی که پای برکشتی گذاشت چنان مسرور و شادمان بود که حتی وقتی شال گرانبهائی که با آن خود را از وزش باد شبگاهی محفوظ می‌داشت، در آب افتاد و از دست رفت، اصلا نگران و ناراحت نشد. او در راه زیارت مولای محبوبش بود و هیچ چیز دیگر برایش اهمیتی نداشت. در همان روزی که قرار بود کشتی به حیفا وارد شود، جمال مبارک مردی را با یک کالسکه به استقبال تاجر فرستادند و

به او گوش زد فرمودند که منتظر مهمانی بسیار عزیز و شریف می‌باشند. آن مرد به کشتی رفت و در جستجوی کسی برآمد که گمان می‌کرد باید خیلی ثروتمند و خوش سرو وضع باشد، ولی کسی را با این مشخصات نیافت و لاجرم نزد هیکل اقدس بازگشت و گفت چنین زائری را ندیده است. اما جمال معبود از اوضاع با خبر بود. معلوم بود که آن خدمت‌کار مهمان عزیز را نشناخته است، لذا این بار سرکار آقا را به این مأموریت اعزام فرمودند. ایشان به حیفا تشریف بردند و خیلی زود در بندرگاه مردی ریزاندام و غم‌زده و پریشان‌حال را یافتند که ساکت و ثابت بر سکویی نشسته بود. به سرعت نزد او رفتند و به او خوش‌آمد گفتند. تاجر از این‌که کسی به استقبالش نرفته بود، مغموم و مأیوس‌گشته بود و چنین اندیشیده بود که جمال مبارک او را فراموش فرموده‌اند. اما اکنون حضرت عبدالبهاء را در کنار خود می‌دید. بنابراین از فکری که کرده بود بسیار شرم‌منده شد. سرکار آقا پیش‌نهاد دادند که مستقیماً به سوی عکا بروند، اما تاجر گفت که هنوز نمی‌تواند به آن‌جا برود. او می‌خواست ابتدا به نماز و دعا پردازد و به خاطر بی‌اعتمادیش از خداوند منان طلب مغفرت کند و از آن‌جا که دیگر حتی یک ریال هم برایش باقی نمانده بود و نیز نمی‌توانست راضی شود که حضرت عبدالبهاء در یک مسافر‌خانه اطاقی برایش اجاره فرمایند. بنابراین تصمیم گرفتند شب را روی همان سکوی کوچک، در حال راز و نیاز به پایان ببرند. حضرت عبدالبهاء ردای بلند و گشادشان را روی سر و صورت خود و آن تاجر کشیدند و با هم به دعا و مناجات مشغول شدند. کم‌کم سیه‌دمید که برخاستند و به سمت عکا حرکت نمودند. اکنون تاجر احساس می‌کرد قلبش به حد کافی خالص و صادق گشته است که به حضور مظهر عظیم الهی مشرف شود و با ایشان در باره‌ی خداوند سبحان گفتگو نماید. او قطعاً اکنون احساس غنای حقیقی می‌کرد؛ زیرا به ثروت مَحَبَّتِ‌الله دست یافته بود و اصلاً برایش مهم نبود که دیگر از مال دنیا چیزی در دست نداشت.

(تلخیص از ام، اچ فورد (M. H. Ford)

(اندیشه‌ها...، ص ۴۰)

\*\*\*

## ۸. مَحَبَّتِ حضرت عبدالبهاء

یک بار یکی از حکام عنود فلسطین که از بهائیان محترم و صلح‌دوست متنفر بود، برای نابودی وسیله‌ی معاش آن‌ها نقشه‌ای طرح کرد و به پلیس دستور داد: «پانزده مغازه هست که متعلق به بهائیه‌ها است. فردا صبح بروید آن‌ها را ببندید و قفل بزنید و کلیدها را پیش من بیاورید.» همان روز عصر، حضرت عبدالبهاء صاحبان آن مغازه‌ها را احضار نمودند و به آن‌ها فرمودند، «فردا صبح مغازه‌های خود را باز نکنید؛ بگذارید بسته باشند و صبر کنید تا ببینیم خدا چه می‌خواهد.» فردا صبح حاکم منتظر کلیدها ماند و چون خبری نشد، مجدداً برای پلیس پیغام فرستاد و تاکید کرد: «بروید ببینید مغازه‌ها را باز کرده‌اند یا خیر» و پلیس اعلام کرد که آن‌ها هنوز بسته‌اند. او باز هم صبر کرد تا ساعت نزدیک ده شد، اما مغازه‌هایی که همیشه سر ساعت هفت صبح باز می‌شدند و به کسب و کار می‌پرداختند، هنوز بسته بودند. حاکم کاملاً گیج و متعجب شده بود و متوجه شد

نقشه‌اش آن طوری که مطرح کرده بود، پیش نمی‌رود. در حالی که هنوز منتظر باز شدن مغازه‌ها بود، ناگهان مفتی شهر به ملاقات او رفت. حاکم سلام کرد و پرسید: «حال شما چطور است؟» مفتی پاسخ داد: «خوبم، متشکرم؛ اما خیلی ناراحت هستم؛ به خاطر تلگرافی که از دمشق رسیده، خیلی نگران هستم.» حاکم پرسید: «چه تلگرافی؟ ممکن است ببینم؟» آن را گرفت و در کمال حیرت دید که تلگراف از طرف والی دمشق است و طی آن او را از سمت خود به عنوان حاکم معزول و مقرر کرده بود تحت الحفظ به دمشق اعزام شود. حاکم با ترس و تعجب و نگرانی به منزل رفت تا مقدمات و تدارکات لازم را برای این سفر غیرمنتظره و عجولانه، مهیا سازد. مغازه‌های احباء هم از خطر بسته شدن مصون ماندند. حضرت عبدالبهاء به محض اطلاع از وضع ناگواری که برای حاکم پیش آمده بود، به ملاقات او شتافتند و او را دلداری دادند که: «شما نباید از این قضیه ناراحت باشید. در این دنیا همه چیز دستخوش تغییر و تحول است» و سپس از او که حالا دیگر از سمت خود خلع شده بود، سؤال فرمودند: «آیا کاری داری که من برایت انجام بدهم؟» و او پاسخ داد: «حالا که مجبورم از خانواده‌ام دور شوم، کسی را ندارم که از آن‌ها مواظبت کند. عزیزانم تنها و غمگین و بی‌سرپرست خواهند شد، بدون این‌که کسی باشد که آن‌ها را تسلی دهد و یا حوائجشان را بر آورده سازد.» حضرت عبدالبهاء فرمودند: «ناراحت و افسرده مباش. به من بگو که می‌خواهی خانواده‌ات به کجا بروند؟» او گفت: «اگر می‌شد به دمشق بیایند خیلی خوب بود.» هیکل مبارک فرمودند: «حال به من اعتماد کن و آسوده خاطر باش. من با کمال میل فردی شریف و قابل اعتماد را همراه زن و فرزندان به دمشق می‌فرستم. کمی بعد از این‌که به آن‌جا رسیدی، خواهی دید که آن‌ها هم به سلامت به تو ملحق خواهند شد.» و حضرت عبدالبهاء امر فرمودند قاطر و سایر ما یحتاج لازم برای یک سفر راحت آماده شود و بعد، تحت نظارت فردی مطمئن و امین آنان را راهی دمشق نمودند، مسئولیتی که در آن زمان بسیار سنگین و خطیر به حساب می‌آمد. آن حضرت قبل از حرکت به مأمور امین خود فرمودند: «این افراد را به نهایت احترام و در کمال سلامتی به جناب حاکم دمشق برسان» و پس از حرکت آنان، تلگرافی به این مضمون برای حاکم فرستادند: «من خانواده شما را به سوی دمشق حرکت دادم آن‌ها به زودی و به سلامت وارد خواهند شد.» وقتی آن‌ها به دمشق رسیدند، حاکم بی‌نهایت مسرور شد و از فرد همراه درباره‌ی مخارج سفر سؤال کرد. او پاسخ داد: «قابلی ندارد. من فقط دستور سرکار آقا را اجابت نمودم.» بعد حاکم خواست هدیه‌ای به او تقدیم کند، او مجدداً گفت: «من پاداشی نمی‌خواهم. من فقط امر سرکار آقا را اطاعت کردم و نمی‌توانم چیزی قبول کنم» و وقتی از او دعوت شد که لا اقل شب را برای استراحت و تجدید قوا پیش آن‌ها بماند، گفت: «من باید فرمان سرکار آقا را مبنی بر بازگشت بدون معطلی اطاعت کنم.» و او گفت: «پس تمنا می‌کنم نامه‌ای را که فی الفور می‌نویسم به حضور ایشان تقدیم کنید.» و نامه حاوی این مضمون بود که: «ای حضرت عبدالبهاء، تضرع و زاری می‌کنم که مرا ببخشید. من نفهمیدم. آن وجود مبارک را نشناختم. من در حق شما خیلی بدی کردم و شما با خیر و خوبی عظیم آن را تلافی نمودید.» و به این

ترتیب، کسی که در حق مسجونان، ظلم و عدوان بی‌پایان روا داشته بود، مورد لطف و احسان بی‌کران حضرت عبدالبهاء واقع شد.

از خاطرات لیدی بلامفیلد

(اندیشه‌ها...، ص ۴۸)

\*\*\*

## ۹. اسفندیار باوفای حضرت عبدالبهاء

در آوریل سال ۱۹۲۰ میلادی، در باغ حاکم نظامی حیفاء، نشان شوالیه‌گری امپراطوری بریتانیا، به حضرت عبدالبهاء اعطاء شد. این نشان عالی به قصد تجلیل از خدمات انسان دوستانه‌ی آن حضرت در جهت آسایش و راحتی قحطی‌زدگان و مصیبت‌دیدگان، در خلال جنگ تقدیم می‌شد. هیکل مبارک آن را به عنوان هدیه‌ی یک پادشاه عادل پذیرفتند، اما هرگز از لقب نایت‌هود (Knight Hood) استفاده نفرمودند. خانم لیدی بلامفیلد (Lady Blomfield) پیرامون این واقعه چنین می‌نویسد: «مقامات و شخصیت‌های دولت پادشاهی انگلستان، مقیم در اورشلیم، جهت تجلیل از خدمات و زحمات سرکار آقا، گردآمده بودند. همه مترصد و مشتاق بودند مراتب محبت و تکریم خود را برای حیات سراسر مشحون از خدمات فداکارانه‌ی آن حضرت، ابراز دارند. یک اتومبیل بسیار مجلل برای آوردن هیکل مبارک به محل مراسم اعزام شده بود؛ اما سرکار آقا پیدایشان نبود. افرادی برای یافتن ایشان به هر سو روانه شدند. ناگهان آن مولای مهربان به تنهایی، در حالی که آن هاله‌ی بساطت و عظمت همیشگی وجود مبارکتان را در احاطه داشت و سلطان‌وار مشی می‌فرمودند؛ از جانبی غیرمنتظره، نمایان شدند. آری، اسفندیار، آن خدمت‌کار وفادار، که سالیان دراز تنها دل‌خوشیش این بوده که با کالسکه‌اش هیکل مبارک را به ملاقات ملهوفین و محتاجین ببرد، غمگین و افسرده می‌ایستد و به آن اتومبیل مجلل که منتظر بردن آن میهمان معزز بوده، می‌نگرد، با آهی عمیق آهسته می‌گوید: «انگار دیگر به من احتیاجی نیست.» اما چنین نبوده، زیرا اسفندیار پیر با اشاره‌ی انگشت مولای محبوبش که از تألم قلب محزونش آگاه بوده، فراخوانده می‌شود تا برود و اسب را یراق کند و کالسکه را در مقابل درب پایینی بیت آماده نماید و حضرت عبدالبهاء با همان کالسکه‌ی همیشگی، به طرف یکی از دروازه‌های جانبی باغ حاکم حرکت می‌کند و پس از پیاده شدن از کالسکه، شاهانه به سمت محل مراسم گام برمی‌دارد. به این ترتیب اسفندیار از ملاطفت آن یار بزرگوار مشعوف می‌شود و از این‌که هنوز به خدمات او نیاز بوده قلبش مطمئن می‌گردد.

از خاطرات لیدی بلامفیلد

(اندیشه‌ها...، ص ۷۰)

\*\*\*



## ۱۰. آزادی حضرت عبدالبهاء از سجن

وقتی مردم به حضرت عبدالبهاء می‌گفتند چقدر از این‌که آن حضرت اکنون از نعمت آزادی برخوردارند (اشاره به رهایی آن حضرت است از زندان قلعه‌ی عکا که به فرمان ترکان جوان حاصل شد)، مسرور و مشعوفند؛ هیکل مبارک در پاسخ می‌فرمودند: «آزادی به مکان نیست، به حالت است. من در آن زندان مسرور بودم؛ زیرا ایامی بود که در سبیل خدمت گذشت. برای من زندان، حکم آزادی داشت و مرارت‌ها و سختی‌هایش، حالت آسایش و راحتی. برای من موت، حیات است؛ و ذلت، عزت؛ لهذا در تمام اوقات مسجونیت، سرشار از مسرت و سعادت بودم. وقتی کسی از زندان نفس رها شود، آزادی یافته است؛ زیرا نفس، بزرگ‌ترین زندان عالم است. و هنگامی که این رهایی حاصل شود، انسان دیگر هرگز زندانی نخواهد بود. تا وقتی که آدمی، تضییقات و بلیات شدیده را، نه با تسلیم جاهلانه، بل با قبول عارفانه نپذیرد، به این حریت و آزادگی دست نخواهد یافت.»

هونولد (Honnold)

(اندیشه‌ها...، ص ۸۲)

\*\*\*

## ۱۱. حضرت عبدالبهاء و کالسکه‌چی

برای حضرت عبدالبهاء رعایت عدل و انصاف در مسائل اقتصادی حتی در موارد جزئی اهمیت بسیار زیاد داشت. یک بار، در مصر، آن حضرت کالسکه‌ای اجاره فرمودند تا یکی از پاشاهای سرشناس را که برای ناهار میهمان ایشان بود، همراهی فرمایند. وقتی به مقصد رسیدند، کالسکه‌چی کرایه‌ای بسیار گزاف طلب کرد. هیکل مبارک که متوجه‌ی زیاده‌طلبی او شدند، از پرداخت تمام آن مبلغ امتناع ورزیدند. کالسکه‌چی که مردی درشت‌اندام و قوی‌هیکل بود، شال آن حضرت را محکم گرفت و ایشان را چندین مرتبه به عقب و جلو تکان داد و مصرانه کرایه‌ی ناعادلانه خود را طلب کرد. هیکل مبارک محکم و استوار ایستادند تا این‌که آن مرد عاقبت شال ایشان را رها کرد و سپس سرکار آقا مبلغ عادلانه‌ای را که حقش بود به او پرداخت نمودند و فرمودند: «اگر درستی و امانت را رعایت نموده بود، غیر از کرایه‌ی حقه خود، انعام قابل توجهی نیز دریافت می‌کرد.» بعد آن مرد محل را ترک کرد و رفت.

حضرت شوقی ربانی، نوه هیکل مبارک نیز در آن روز، آن‌جا حضور داشتند. بعدها فرمودند که از وقوع آن حادثه در مقابل چشمان آن پاشای محترم، بسیار ناراحت شدند ولی بر عکس در وجنات حضرت عبدالبهاء هیچ نشانی از ناراحتی و عصبانیت پیدا نبود، آن وجود مبارک فقط مصمم بودند از زیاده‌طلبی و زورگویی آن مرد ممانعت به عمل آوردند.

هونولد (Honnold)

(اندیشه‌ها...، ص ۸۵)

\*\*\*

## ۱۲. حضرت عبدالبهاء و مرد فقیر

وقتی مردی ترک تبار که در حیفا زندگی می‌کرد، منصب خود را از دست داد، خود و زن و فرزاندنش شدیداً محتاج و درمانده شدند. آن‌ها برای کمک و مساعدت به حضرت عبدالبهاء روی آوردند و طبیعتاً از مهر و مَحَبَّت آن حضرت هم به نحو شایسته برخوردار شدند. بعد از مدتی، هنگامی که آن مرد فقیر، مریض شد، هیکل مبارک مجدداً به یاریش شتافتند و برایش پزشک و دارو و آذوقه فراهم فرمودند. عاقبت این مرد فقیر وقتی دریافت که اجلس نزدیک است، پیغامی فرستاد و از آن حضرت تقاضا کرد به بالینش بروند. او پس از ورود ایشان، فرزندان خود را نیز صدا زد و به آنان گفت: «بچه‌های عزیزم، ایشان بعد از من، پدر شما هستند و از شما مراقبت خواهند کرد.» در بامداد روز بعد، چهار طفل پریشان‌حال به درب منزل هیکل مبارک رفتند و زاری‌کنان می‌گفتند: «ما پدرمان را می‌خواهیم». حضرت عبدالبهاء که از داخل منزل صدای آن‌ها را می‌شنیدند، دانستند که کیستند. بعد بیرون تشریف آورده، آن‌ها را در آغوش گرفتند و با آن‌ها همدردی کردند. آن اطفال می‌گفتند که پدرشان وفات کرده است. حضرت عبدالبهاء اطفال را به داخل منزل آوردند و به آن‌ها نوشیدنی و شیرینی عنایت کردند و بعد هم همراهشان به منزلشان تشریف بردند. آن کودکان زود قضاوت کرده بودند؛ پدرشان فقط بی‌هوش بود. اما به هر حال، او روز بعد، دار فانی را وداع کرد. حضرت عبدالبهاء ابتدا محترمانه ترتیب تغسیل و تکفین و تدفین او را دادند و سپس برای خانواده‌اش هم غذا و لباس و بلیط مسافرتی تهیه فرمودند و آن‌ها را به کشورشان، ترکیه فرستادند. به راستی قلب مهربان آن حضرت به وسعت آسمان‌ها بود.»

هونولد (Honnold)

(اندیشه‌ها...، ص ۱۰۳)

\*\*\*

## ۱۳. حضرت عبدالبهاء و نیازمندان

حضرت عبدالبهاء همواره مَحَبَّت عمیق و بی‌دریغ خود را نثار غم‌زدگان و مصیبت‌دیدگان و بلاکشیدگان می‌فرمودند و نسبت به آنان نیز که شاد و سرحال بودند، مَحَبَّت موفور ابراز می‌نمودند. هر روز و هر ماه، صدها نفر برای دریافت کمک در آستان بیت مبارکشان جمع می‌شدند... و هیکل اطهر، مَحَبَّت و مساعدت خود را سخاوت‌مندانه و بی‌اندازه، نصیب آنان می‌کردند. هیچ‌نفسی، هیچ‌گاه باب منزل آن حضرت را مسدود نمی‌یافت... گاهی هم وجود مبارکشان فقط منتظر آمدن ستم‌دیدگان و سرگردانان و بیچارگان نمی‌شدند، بلکه خود به جستجوی آنان می‌شتافتند و به خدمتشان می‌پرداختند.

بالیوزی (Balyuzi)

(اندیشه‌ها...، ص ۱۰۳)

\*\*\*

## ۱۴. آداب مهمان‌داری حضرت عبدالبهاء

هوارد کلبی آیواس (Howard Colby Ives) درباره‌ی آداب مهمان‌داری حضرت عبدالبهاء چنین حکایت می‌کرد: «هیکل مبارک با دست خود، به نحو بسیار سخاوتمندانه‌ای از من پذیرایی می‌فرمودند و مرتباً مرا به خوردن بیشتر ترغیب می‌نمودند و می‌گفتند: "بخور، بخور، مسرور باش". اما خودشان غذا میل نمی‌کردند؛ بلکه در اطراف میز شاهانه مشی می‌فرمودند و وقتشان را به سخن‌گفتن و لبخندزدن و خدمت‌کردن می‌گذراندند.» بعدها جناب کلبی آیوا نوشت: «معلوم شده بود که آن حضرت خود به آشپزخانه می‌روند و برای مهمانانشان غذا مهیا می‌کنند. ایشان از نکات و ظرایف کوچک و جزیی - مثل مراقبت از این‌که اتاق پذیرایی زائران هر وسیله‌ی راحتی ممکن را دارا باشد - هرگز غافل نمی‌شدند؛ اما در عین حال، هیچ توجهی به راحتی و آسایش خویش نمی‌فرمودند. هنگامی که از آن حضرت تقاضا شد سمت رئیس افتخاری یک محفل روحانی را قبول فرمایند؛ به سادگی پاسخ دادند: "عبدالبهاء یک خدمت‌گزار است."»

هونولد (Honnold)

(اندیشه‌ها...، ص ۱۰۴)

\*\*\*

## ۱۵. حضرت عبدالبهاء و تاجر سودجو

یک روز حضرت عبدالبهاء حکایت زیر را برای یک نفر از زائرین تعریف نمودند. آن حضرت از زمانی صحبت می‌کردند که با گروهی که یک نفر تاجر هم جزو آن بود، همراه بودند و قصد داشتند از گفتگویی که با ایشان به عمل آمده بود، نتیجه‌گیری نمایند. آن حضرت فرمودند: «وقتی کاروانشان برای استراحت در قریه‌ی کوچکی توقف کرد، تعدادی از مردم جمع شدند تا ایشان را ملاقات کنند. بعد از آن، کاروان به راه خود ادامه داد و وقتی در دهی دیگر مجدداً توقف کرد، همان وضع پیش آمد و به همین صورت در جاهایی دیگر. مَحَبَّت و احترام اشکاری که مردم خالص روستاها در حق هیکل مبارک مراعات می‌نمودند، توجه تاجر را جلب می‌کند و او در فرصتی آن حضرت را به کناری برده و می‌گوید که مایل است بهائی شود. وقتی آن حضرت می‌پرسند برای چه می‌خواهد بهائی شود، بدون هیچ‌گونه ملاحظه‌ای می‌گوید: «شما یک بهائی هستید و هر کجا می‌روید، عده‌ی زیادی از مردم می‌آیند تا شما را زیارت کنند، در حالی‌که حتی یک نفر هم به دیدن من نمی‌آید. به این دلیل است که من می‌خواهم بهائی شوم.» حضرت عبدالبهاء برای اطمینان بیشتر باز هم از او می‌پرسند که آیا دلیل واقعی قضیه همین است؟ و تاجر با صراحت پاسخ می‌دهد: «البته غیر از آن، فکر می‌کنم وقتی این همه نفوس به ملاقات من بیایند، کار و کاسبیم رونق بیشتری خواهد گرفت.» در این وقت هیکل مبارک صراحتاً به او می‌گویند: «بنابراین، لزومی ندارد بهائی شوی، بهتر است همان چیزی که هستی بمانی.»

هونولد (Honnold)

(اندیشه‌ها...، ص ۱۰۵)

## ۱۶. حضرت عبدالبهاء و بانوی خیر

حضرت عبدالبهاء زمانی که از عمر مبارکشان هفتاد سال می‌گذشت، تصمیم گرفتند برای ابلاغ پیام صلح و دوستی حضرت بهاء‌الله به مردم اروپا و امریکا، به آن ممالک سفر کنند. چنین سفری برای مردی با آن کهولت سن که سالیانی دراز از زندگی‌اش را در زندان سپری کرده بود، بسیار سخت و دشوار می‌نمود. اما هنگامی که هیکل مبارک حرکت فرمودند؛ همه‌جا مردم برای ابراز محبت خود به حضورشان می‌شتافتند و کاری را که برای یاری به عالم انسانی انجام می‌دادند می‌ستودند. زمانی که هیکل مبارک در لندن تشریف داشتند، یک روز بانویی متشخص به حضور مبارک مشرف شد و با سرور موفور، چکی را به آن حضرت تقدیم داشت و گفت: «من این چک را از طرف یک دوست به شما تقدیم می‌کنم. او مایل است که شما برای سفرهایتان در انگلستان و اروپا، با آن یک اتومبیل خوب خریداری فرمایید.» حضرت عبدالبهاء، مولی‌الوری، با همان شیوه‌ی کریمانه و مهربانانه‌ی خود فرمودند: «با تشکر و امتنان هدیه‌ی دوست شما را می‌پذیرم» و بعد چک را در دست‌های مبارک خود گرفتند؛ گویی که آن را برکت عنایت فرمودند و سپس آن را به آن بانوی محترم پس دادند و گفتند: «من آن را به خود شما باز می‌گردانم تا به عنوان یک هدیه، صرف فقیران و مسکینان شود.» احبایی که حاضر و ناظر بودند، هرگز چنین مرحمت و کرامتی را از کسی مشاهده نکرده بودند.

تلخیص از کتاب شاهراه منتخب

(اندیشه‌ها...، ص ۱۱۴)

## ۱۷. حکایت میرزا جعفر

یک روز حضرت عبدالبهاء حکایت زیر را درباره‌ی میرزا جعفر تعریف فرمودند: «برای او زندان، بوستان پر گل و ریحان بود و حجره‌ی تاریک و باریک فراخ و عنبرفشان. زمانی که در حصار سجن اعظم بودیم، میرزا جعفر به سختی بیمار و ملازم بستر شد. او از ناخوشی‌های زیادی رنج می‌برد تا این‌که عاقبت طیب هم از او قطع امید کرد و دیگر به ملاقاتش نیامد. سرانجام یک روز دم آخر را برکشید. میرزا آقا جان به حضور جمال مبارک دوید و خبر مرگ او را به اطلاع رساند. او نه تنها نفسش قطع شده بود، بلکه بدنش هم سرد شده و عضلاتش از کار افتاده بود. بستگانش دور او جمع شدند و به عزاداری و گریه و زاری مشغول شدند. جمال مبارک به این عبد امر فرمودند: "برو و دعای انت الکافی را بالای سر میرزا جعفر بخوان تا زنده شود و فوراً مانند همیشه، سالم و سرحال گردد." من به کنار رختخواب او رفتم. بدنش کاملاً سرد شده بود و جمیع آثار موت در آن نمایان بود. به تلاوت مشغول شدم و بعد ملاحظه کردم بدنش آهسته شروع به لرزش کرد و کمی بعد دست و پایش را حرکت داد و هنوز یک ساعتی نگذشته بود که سرش را بلند کرد و نشست و کم‌کم بنای شوخی و خنده را گذاشت. او پس از این واقعه، سال‌ها زندگی کرد

و مثل همیشه به خدمت احباب مشغول بود، خدمتی که مدار افتخارش بود. او خادم کل بود و همواره محجوب و متواضع و به ذکر الهی مشغول بود و در نهایت درجه امید و اطمینان، روزگار می‌گذارند.»

حضرت عبدالبهاء

(اندیشه ها...، ص ۱۳۰)

\*\*\*

## ۱۸. حضرت عبدالبهاء و بیماران

قلب مهربان حضرت عبدالبهاء، همیشه متوجه بیماران و بیچارگان بود. اگر برایشان مقدور بود درد و رنجی را تسکین دهند، بلافاصله اقدام می‌فرمودند. شنیدم آن حضرت در مدت یک ماه، بیست مرتبه از یک زوج سالخورده که هر دو مریض بودند، عیادت فرمودند. در ایام عکا، روزانه، مأمورینی را جهت برآورد وضع بیماران اعزام می‌کردند و چون در شهر بیمارستانی نبود، به یک طبیب مستمری می‌پرداختند تا مساکین را مورد توجه و مراقبت قرار دهد و از او خواسته بودند این موضوع اطلاع، فور زنی را استخدام نمودند که از او مواظبت کند و بعد اتاقی اجاره نمودند و تختخوابی راحت (تختخواب خود هیکل مبارک را در آن قرار دادند و آن زن مریض را روی آن خواباندند و دکتر به بالینش فرستادند و غذا و مایحتاجش را فراهم فرمودند و سرانجام خود هیکل مبارک، جهت اطمینان از جوانب امر، به بالینش تشریف بردند و بعد از آن که او در آرامش و راحتی از دنیا رفت، مراسم کفن و دفنش را هم ترتیب دادند و تمام مخارجش را هم خود تقبل فرمودند. مردی مبتلا به بیماری سل بود. دوستانش از او دوری می‌کردند. حتی بستگانش هم به ندرت جرأت می‌کردند به اتاق او وارد شوند. حضرت عبدالبهاء به محض شنیدن ماجرا به عیادت او شتافتند و این کار را به طور روزانه تکرار فرمودند. برایش غذاهای لذیذ می‌بردند، با او صحبت می‌کردند و برایش کتاب می‌خواندند و وقتی آن مریض از دنیا می‌رفت، فقط هیکل مبارک بر بالینش بودند.

زمانی که حضرت عبدالبهاء در سانفرانسیسکو اقامت داشتند، به عیادت مرد سیاه‌پوست به نام چالز تینزلی (Chrles Tinsly) تشریف بردند. او پایش شکسته و مدتی مدید بود اسیر رختخواب شده بود. هیکل مبارک به او فرمودند: «تو نباید محزون باشی، این گرفتاری از لحاظ روحانی تو را قوی‌تر می‌کند. مسرور باش. الحمدلله در قلب من جای داری.»

هونولد (Honnold)

(اندیشه ها...، ص ۱۳۰)

\*\*\*

## ۱۹. پاسخ حضرت عبدالبهاء به مخاطرات

در دوره‌ی خلافت عبدالحمید، زندگی در حیفا و عکا بسیار سخت و پرمخاطره بود. فلسطین مثل یک جعبه‌ی پر از ترقه بود. قبایل در جنگ و ستیز بودند و نواحی شهر از جرم و جنایت

لبریز. در عکا کوچه‌ها و خیابان‌ها برای تردد دزدها و یاغی‌ها، فضای کافی نداشت، اما در حیفا تحرکات آزادانه‌ی آن‌ها تهدیدی مستمر به حساب می‌آمد. هر شب صدای تیر و تفنگ شنیده می‌شد و جانیان هیچ وقت از عواقب اعمالشان نگران نبودند. هر وقت که حضرت عبدالبهاء در حیفا تشریف داشتند، احبا نگران حیات هیکل مبارک می‌شدند و رفت و آمدهایشان را تحت نظر می‌گرفتند. اغلب، آن حضرت، در دل شب‌ها، به ملاقات فقراء و مرضی می‌شتافتند و به هیچ کس هم، حتی یک نفر که یک چراغ دستی را حمل کند، اجازه همراهی نمی‌دادند. با وجود این، همیشه یک نفر از احبا مخفیانه و از فاصله‌ای مناسب، حرکت هیکل مبارک را تا رسیدن به منزلشان، همراهی می‌کرد. یک شب، نوبت یونس خان می‌شود که سرکار آقا را دزدکی مراقبت کند. بعد از نیمه‌های شب، هنگامی که آن حضرت به خانه باز می‌گشتند، ناگهان از دل تاریکی و از یک طرف خیابان، صدای شلیک تیر در هوا می‌پیچید. از آن‌جا که شنیدن چنین صداهایی، عادی بوده، یونس خان به شلیک اول توجهی نمی‌کند. اما با شنیدن شلیک دوم، به طرف سرکار آقا می‌دود و ملاحظه می‌کند که حضرت عبدالبهاء بدون این‌که در نحوه‌ی حرکت خود کوچک‌ترین تغییری بدهند، به راه ادامه می‌دهند. هم‌چنان استوار و با وقار گام بر می‌دارند و هیچ توجهی به مآوقع نمی‌فرمایند. فقط دعایی را زیر لب زمزمه می‌فرمایند و درست در آستانه‌ی درب منزل، آگاهیشان را از حضور یونس خان، با برگشتن به طرف او و گفتن جمله فی امان الله، ابراز می‌فرمایند.

جناب کاظم زاده

(اندیشه‌ها...، ص ۱۳۴)

\*\*\*

## ۲۰. مفهوم عملی خدمت

خانم لواکتسینگر به منظور زیارت طلعت حضرت مولی‌الوری و دیدن قلعه‌ی محصنه‌ی عکا در ارض اقدس اقامت داشت. یک روز که در حضور مبارک مشرف بود، هیکل میثاق به او می‌فرمایند به علت کثرت مشاغل نمی‌توانند به عیادت یکی از دوستانشان که مریض و فقیر بود؛ بروند و مایلند او از جانب ایشان این کار را انجام دهد و در انتها می‌فرمایند: «برای او غذا ببر و درست مثل خود من که مدت‌هاست از او مواظبت می‌کنم، به او رسیدگی کن»، سپس محل زندگی آن شخص را به او نشان می‌دهند. خانم کتسینگر مسرور و مفتخر از این‌که حضرت عبدالبهاء چنین مأموریتی را به او محول فرموده‌اند، به راه می‌افتد. اما به زودی باز می‌گردد و شکوه و شکایت سر می‌دهد که: «مولای من، اصلاً شما نمی‌توانید تصور کنید که مرا به چه جای وحشتناکی فرستادید. نزدیک بود از بوی تعفن آن‌جا و کتافت اطاق‌ها و وضع اسف‌بار آن مرد و خانه‌اش بیهوش شوم و برای این‌که مبادا به مرض وخیمی مبتلا شوم، از آن‌جا فرار کردم.» حضرت عبدالبهاء با حالتی مغموم و متأسف، به او نگریسته و می‌فرمایند: «اگر می‌خواهی به خدا خدمت کنی به ممنوع خدمت کن، زیرا صورت و متال الهی در او موجود است. و به او امر فرمودند که به منزل

آن مرد مراجعه نماید و تأکید نمودند: "اگر کثیف است تمیزش کن، اگر چرکین است به حمامش ببر و اگر گرسنه است غذایش بده و تا وقتی که این کارها را انجام نداده‌ای، باز نگردد." «هیکل مبارک خود بارها به دست مبارکشان، این کارها را برای آن مرد انجام داده بودند. آیا او نمی‌توانست فقط برای یک مرتبه، آن‌ها را انجام دهد؟

هوارد کلبی آیواس

(اندیشه‌ها...، ص ۱۳۸)

\*\*\*

## ۲۱. چون عبدالبهاء دعا بخوانید

هنگامی که حضرت عبدالبهاء در شهر نیویورک تشریف داشتند، یکی از مؤمنین مخلص و پرشور را نزد خود فرا خواندند و فرمودند: «اگر فردا صبح زود نزد من بیایی، به تو یاد خواهم داد که چگونه دعا کنی!» آقای (م) مشعوف و مفتخر از موهبتی که نصیبش شده بود، در ساعت ۴ بامداد روز بعد، از خواب می‌پرد و خیلی سریع طول شهر را طی می‌کند و رأس ساعت ۶ برای گرفتن درس دعا، در محضر مبارک حاضر می‌شود. معلوم است که او با چه امید و انتظار شدیدی از این عنایت استقبال کرده بود. به محض ورود می‌بیند که حضرت عبدالبهاء کنار تخت زانو زده، به دعا و مناجات مشغولند و خود نیز در حالی که سعی می‌کند درست در مقابل آن حضرت بنشیند، به تقلید از هیکل مبارک به دعا و مناجات می‌پردازد. او وقتی مولای مهربان را چنان مستغرق افکار و ادعیه‌ی خود می‌بیند، اول به آهستگی برای خانواده‌اش و دوستانش و بعد هم حتی برای سران و تاجداران اروپا شروع به دعا خواندن می‌کند. اما هیچ کلامی از مرد آرامی که در مقابلش جالس بوده نمی‌شنود. بعد تمام ادعیه‌ای را که از حفظ داشته، مرور می‌نماید و همه‌ی آن‌ها را یکی دو بار دیگر هم تکرار می‌کند، اما هم‌چنان هیچ صدایی آن سکوت سنگین و پرانتظار را بر هم نمی‌زند. آقای (م) کم‌کم دستی به زانوهایش می‌کشد و شروع می‌کند بی‌هدف به این طرف و آن طرف نگاه کند، و در حالی که به صدای پرندگان که از بیرون پنجره مژده‌ی دمیدن صبح را می‌داده‌اند، گوش می‌کند؛ باز هم اطراف اتاق را برانداز می‌نماید. یک ساعتی می‌گذرد و رفته رفته ساعت دوم نیز سپری می‌شود. پاهایش کمی بی‌حس می‌شود. چشمانش که سطح دیوار را نظاره می‌کرده، ترکی در آن می‌بیند. برای گذراندن وقت و کمی هم کاستن از خستگی و ناراحتی، دستی بر آن می‌کشد؛ اما مجدداً نگاهش متوجه هیکل آرام پروقاری می‌شود که در کنار تخت جلوس نموده بود. این بار آثار خلسه و جذبه‌ی موجود در وجنات مبارک، او را مجذوب خود می‌کند. در حالی که از آن منظرگاه پرشکوه، حظ و حصه‌ی عمیق می‌برده، ناگهان تصمیم می‌گیرد که همچون هیکل اکرم، دعا کند. بلی، آرزوهای شخصیش را کنار می‌گذارد، درد و اندوه جسمانی و تضادهای نگرانی‌های درونی و حتی وسایل و اشیاء پیرامونی، همه را، انگار که هیچ وقت وجود نداشته‌اند، نادیده می‌گیرد و به گونه‌ای که گویی دیگر تنها از یک حقیقت آگاه بوده و آن میلی پرشور برای تقرب به آستان الهی است، در دل به مناجات مشغول می‌شود. چشم فرو می‌بندد و عالم و عالمیان را، به کلی

فراموش می‌کند. آن‌گاه قلبش به نحو شگفت‌انگیزی از روح دعا سرشار می‌شود؛ دعایی مشتاقانه و شادمانه و پرجذبه. سپس احساس می‌کند که وجودش از ماء تواضع پاکیزه شده و تحت تأثیر آرامشی بدیع، تعالی یافته و به آستان الهی تقرب جسته است. آری حضرت عبدالبهاء در عمل به او آموخته بود که چگونه دعا کند. در این وقت، سرور عکا، ناگهان قیام می‌فرمایند و به او نزدیک می‌شوند و چشمان تابناکشان را همراه با لبخندی ملکوتی به این وجود متواضع جدیدالولاده می‌دوزند و می‌فرمودند: «وقتی دعا می‌کنی، نباید به درد و رنج جسمانیت فکر کنی. نباید به پرندگان بیرون پنجره و یا شکاف‌های دیوار اتاق بیندیشی!» و آن‌گاه چهره‌ی مبارک حالتی جدی به خود می‌گیرد و می‌فرمایند: «وقتی می‌خواهی دعا کنی، از ابتدا باید بدانی که در محضر حی قیوم ایستاده‌ای.»

هونولد (Honnold)  
(اندیشه‌ها...، ص ۱۶۲)

\*\*\*

## ۲۲. هندوانه‌ی تلخ

یک روز حضرت عبدالبهاء این حکایت را تعریف فرمودند: «اربابی یک نوکر داشت که به سرور خود بسیار ارادت و محبت می‌ورزید. یک روز ارباب هندوانه‌ای را به این نوکر داد که آن را پاره کند. وقتی جنین کرد، بسیار رسیده و آبدار به نظر رسید. نوکر قاشی از آن را با وله چشید و چون هوا گرم بود، برشی دیگر خورد و الی آخر تا جایی که تقریباً چیزی از آن باقی نماند. ارباب با تعجب آخرین برش کوچکی را که مانده بود برداشت و به محض این‌که آن را در دهان گذاشت، متوجه شد که هندوانه بی‌نهایت تلخ و غیرقابل خوردن است. بعد از نوکرش پرسید: «این هندوانه تلخ است، تو متوجه آن نشدی؟» نوکر جواب داد: «چرا سرورم؛ متوجه شدم که چقدر تلخ و نامطبوع است؛ اما من از دست مرحمت شما آن قدر حلاوت چشیده‌ام که یک هندوانه تلخ در مقابل آن هیچ است.»

ایرن تاآفاکی

(اندیشه‌ها...، ص ۱۹۲)

\*\*\*

## ۲۳. حضرت عبدالبهاء و مرد افغانی

مردی افغانی، کینه و دشمنی شدیدی نسبت به حضرت عبدالبهاء ابراز می‌داشت و در حق هیکل مبارک کلماتی زشت و زننده به کار می‌برد. به هرکسی می‌رسید می‌گفت «این مرد یک شیاد است. چرا با او صحبت می‌کنید؟ چرا با او معامله می‌نمائید؟» وقتی در کوچه و خیابان با آن حضرت مصادف می‌شد، فوراً عبایش را جلوی صورتش می‌گرفت، مبادا چشمش در چشم آن حضرت افتد. این بود طرز برخورد همیشگی آن مرد افغانی؛ اما فکر می‌کنید سرکار آقا در قبال او چه رفتاری داشت؟ مرد افغانی خیلی فقیر و بدبخت بود و در یک مسجد زندگی می‌کرد. اغلب اوقات محتاج غذا و لباس بود و سرکار آقا همیشه هر دوی آن‌ها را برایش تهیه و ارسال می‌فرمودند و او



هم بدون هیچ تشکری آن‌ها را می‌پذیرفت. یک روز او سخت مریض می‌شود. حضرت عبدالبهاء یک طبیب و مقداری پول و غذا و دوا به بالینش می‌برند. او این‌ها را نیز قبول می‌کند؛ اما در حالی که یک دستش را دراز می‌نماید تا طبیب نبضش را بگیرد، با دست دیگر جبه‌اش را جلوی صورتش می‌کشد تا چشمش به هیکل مبارک نیفتد. مدت بیست و چهار سال حضرت عبدالبهاء به مَحَبَّت و مساعدت خود نسبت به این مرد افغانی ادامه می‌دهند و آن مرد هم در نفرت و دشمنی خود در حق آن حضرت، اصرار می‌ورزد؛ تا این‌که سرانجام یک روز افغانی، سرافکنده به در منزل آن حضرت می‌آید؛ خود را بر اقدام مبارک می‌اندازد و پشیمان و گریان می‌گوید: «مرا ببخشید سرکار آقا، من بیست و چهار سال به شما بدی کردم و شما در مقابل، بیست چهار سال به من خوبی و مهربانی نمودید. حالا می‌فهمم که چقدر در اشتباه بوده‌ام.» هیکل مبارک به او امر می‌فرمایند بلند شود و او را مورد مَحَبَّت قرار می‌دهند، و مرد افغانی هم از آن پس، در زمره‌ی دوستان صمیمی سرکار آقا درمی‌آید.

فلپس (Pheleps)

(اندیشه‌ها...، ص ۲۰۳)

\*\*\*

#### ۲۴. مَحَبَّت حضرت عبدالبهاء

«مَحَبَّت قلبی خود را به هرکسی که از کنارشان می‌گذرد، نثار نمائید»، این کلمات که حضرت عبدالبهاء در خلال دیدارشان از پاریس بیان فرمودند؛ در حیات عنصری خود آن وجود مبارک جلوه و نمود حقیقی داشت، چه در هنگام سجن و اسارت و چه در وقت آزادی و حریت. همان‌گونه که حضرت شوقی ربانی، ولی محبوب امر بهائی، درباره‌ی ایشان نوشته‌اند: «آن وجود مبارک که تجسم حقیقی هر فضیلت بهائی و تبلور واقعی هرکمال روحانی، بخصوص آزادی و حریت، و خلوص و اصالت بودند، از لحاظ و مَحَبَّت و شفقتی که به آشنا و بیگانه، به مؤمن و ملحد، به فقیر و غنی، به عالی و دانی و به هرکس که با قرار قلبی یا به طور اتفاقی - چه در عرشه‌ی کشتی و یا در حین مشی در خیابان یا پارک و یا میدین شهر، چه در ملاقات‌های عمومی و یا مهمانی‌های خصوصی، چه در میان کوخ‌گزینان و یا کاخ‌نشینان، چه در مجالس دوستان و یا مجامع دانشمندان - در محضرشان حاضر می‌شد، نثار می‌فرمودند، در مقامی منحصر به فرد و رتبه‌ای غیر قابل قیاس، قرار داشتند.» و یا همان‌طور که یکی از ستاینندگان آن حضرت در آمریکا، نوشته است: «ایشان آنچه را که دیگران با کلام بیان می‌کردند، با عمل عیان می‌فرمودند.»

ایرن تاآفاکی

(اندیشه‌ها...، ص ۲۰۳)

\*\*\*

## ۲۵. حضرت عبدالبهاء و فقرای عکا

ممکن است شما در طول سال، هر روز، صحنه‌هایی مثل آنچه در زیر می‌آید را در خیابان‌های عکا مشاهده کنید. البته صحنه‌های دیگری هم هست که فقط در آغاز فصل زمستان دیده می‌شود. در هوای سرد این ایام، مردم عکا هم مثل سایر شهرها، بالاپوش کافی ندارند و در یکی از همین روزها است... که شما مشاهده می‌کنید فقرای عکا در مقابل یکی از مغازه‌های لباس فروشی جمع شده‌اند و از دست حضرت عبدالبهاء، البسه‌ی گرم دریافت می‌کنند. هیکل مبارک خود بر تن همه، بخصوص ضعیفان و معلولان، جامعه می‌پوشانند و با دست مبارکشان آن را مرتب می‌کنند و بعد با تحسین و تفقد دست بر پشتشان می‌زنند و انگار که به زبان حال می‌فرمایند: «بسیار خوب، حالا وضعت روبراه شد.» در شهر عکا حدود پانصد یا ششصد نفر فقیر زندگی می‌کنند که هیکل اطهر، در هر زمستان به تمام آن‌ها یک دست لباس گرم مرحمت می‌فرماید. در ایام جشن شادی نیز آن حضرت شخصاً در کلبه‌های فقیران به ملاقات آنان می‌روند، با آن‌ها خوش‌وبش می‌کنند و از سلامتی و راحتیشان جویا می‌شوند و به همه‌ی آن‌ها هدایایی عنایت می‌نمایند... برای فقرای آبرومند نیز که دست به سوی کسی دراز نمی‌کنند و در سکوت و تنگدستی رنج می‌برند و نیز برای کسانی که دسترنج روزانه‌اشان تکاقوی مخارج خانواده‌اشان را نمی‌کند، در خفایان و غذا می‌فرستند، طوری که اصطلاحاً دست راستشان از آنچه دست چپشان می‌کند، آگاه نیست.

فلیپس (Phelps)

(اندیشه‌ها...، ص ۲۰۵)

\*\*\*

## ۲۶. حضرت عبدالبهاء و قناعت

مری لوکاس (Mary Lucase) یکی از بانوانی که در سال ۱۹۰۵ به زیارت طلعت میثاق و عتاب مقدسه مشرف گردید، حکایت می‌کند که حضرت عبدالبهاء معمولاً هر روز به یک وعده غذای ساده اکتفا می‌فرمودند. طی هشت روز متوالی، آن حضرت، صرفاً به قصد تقویت شادی و سرور مهمانان، بدون این‌که خود طعامی میل بفرمایند، تقریباً بر سر هر میز غذایی حاضر می‌شدند. هیکل مبارک اگر اطلاع می‌یافتند که کسی در خلال روز غذایی میل نکرده است، با رضایت و خشنودی، سنهم عائله‌ی مبارک را بسته‌بندی کرده، برای آن فرد گرسنه می‌فرستادند. آن حضرت به افراد خانواده‌ی خود آموخته بودند طوری لباس برتن کنند که نمونه و متالی باشد برای اغنیاء و تقویت و تشویقی باشد برای فقراء. وجوه موجود برای رفع حوائجی بسیار فراتر از نیازهای عائله‌ی مبارک مصرف می‌شد. یکی از صبایای آن حضرت، هنگام ازدواج، لباس مخصوصی برتن نکرد و به یک جامه‌ی پاکیزه معمولی اکتفا نمود. از هیکل مبارک سؤال شد چرا برای دخترشان لباس مخصوص تهیه نفرموده‌اند و آن حضرت به نحوی ساده و مَحَبَّت‌آمیز پاسخ دادند: «دختر من لباس گرم برتن دارد و همه‌ی آنچه را که برای راحتیش لازم است در اختیارش است؛ اما فقراء و مساکین هیچ چیز ندارند؛ لهذا آنچه را که صبیهام احتیاج ندارد، به فقراء خواهم داد و نه به او.»

هونولد (Honnold)  
(اندیشه ها...، ص ۲۰۵)

\*\*\*

## ۲۷. تخت خواب حضرت عبدالبهاء

اتاق حضرت مولی‌الوری در عکا، اغلب حتی از یک عدد تختخواب هم عاری بود. چون آن حضرت مرتب تختخواب‌های خود را به کسانی که محتاج بودند، می‌بخشیدند و خود، پتویی دور بدن می‌پیچید و روی کف اتاق و گاهی هم در تابستان‌ها روی پشت بام، می‌خوابیدند. در شهر عکا تختخوابی برای ابتیاع وجود نداشت، بنابراین برای استفاده‌ی آن حضرت، تختی در حیفا سفارش داده شد که پس از حداقل سی و شش ساعت به عکا رسید؛ اما هیکل اطهر در یکی سرکشی‌های بامدادیشان از فقرای عکا، وقتی مردی مریض را مشاهده فرمودند که روی زمین افتاده و در تب می‌سوخت، به رسم همیشگی، آن تخت را برای او ارسال نمودند و فقط پس از آن‌که به طور اتفاقی معلوم شد که وضعیت استراحت آن حضرت چگونه است؛ تخت دیگری را که یکی از احباب قدیم کرد قبول فرمودند.»

هونولد (Honnold)

(اندیشه ها...، ص ۲۰۵)

\*\*\*

## ج) مستخرجات از کتاب "خاطرات ژولیت تامپسون"

۱. اولین حضور حضرت عبدالبهاء در یک کلیسا در آمریکا\*

۱۴ آپریل ۱۹۱۲

خانه‌ی شماره‌ی ۴۸ از خیابان دهم، منزلی بود که به حضرت عبدالبهاء اختصاص داشت. اغلب، وقتی جلوی درب ورودی این خانه می‌ایستادی، می‌شنیدی که صدای بلند تلاوت مناجات مولا در فضای اتاق‌ها طنین دارد؛ از جمله همان مناجاتی که در سال ۱۹۱۲ ضبط شده است.

یک روز ژولیت، من و روبرت گولیک (Robert Gulick) را به انتهای خیابان محل خانه‌اش، سر پیچ خیابان پنجم بُرد. همه با هم داخل کلیسای زیبای اسنسیون (برای اطلاع از اوضاع این کلیسا و بخصوص شرح احوال و اعمال رئیس آن، پرس‌ی گرت، به متن خاطرات رجوع کنید- م) شدیم؛ جایی که روزگاری قبل از ضایع شدن پرس‌ی گرت، سبب افتخار و سربلندی او بود. بعد ژولیت، نقطه‌ای را که حضرت عبدالبهاء، در ۱۴ آپریل ۱۹۱۲، ایستاده و اولین خطابه‌ی عمومی خود در آمریکا را ایراد کرده بود به ما نشان داد. او هم‌چنین اضافه کرد، هنگامی که مولا به سخنرانی مشغول شد، اگر به پله‌های کوتاه جلوی محراب نگاه می‌کردی، مشاهده می‌نمودی که او در سمت راست، روی سنگ‌فرش پنجم ایستاده است.

آن حضرت از سمت راست، از درون نمازخانه‌ی کلیسا بیرون می‌آید و در حالی که دسته‌ی کُر، سرود "عیسی مسیح زنده است" را می‌خوانده، روی صندلی مخصوص اسقف جالس می‌شود؛ حرکتی که قانون نوزدهم کلیسا را که مقرر می‌داشته تعمیدنیاftگان (غیرمسیحیان) نمی‌توانند در جای مخصوص اسقف بنشینند، نقض می‌کرد. آن صندلی مجلل، با روکش سرخ‌رنگ مخملی و پشتی بلندش، هنوز مثل گذشته، در جای مخصوص خودش قرار داشت؛ اما بر خلاف آن ایام، هیچ شعله‌ای در مجمره‌ی محراب نمی‌سوخت (یعنی کلیسا اصطلاحاً سوت و کور بوده است- م.) (خاطرات ژولیت، پیش‌گفتار، ص ۲۹)

\*\*\*

۲. نخستن دیدار ژولیت با حضرت عبدالبهاء\*

۳۰ جون ۱۹۰۹

(بعد از ورود زائران و استقرار در اتاق‌های خود) طولی نکشید که حضرتش گام در اتاق ما نهاد. ناگهان هم‌چون خورشید تابان، درون آن درخشید و کلام نشاط‌انگیزش را شنیدیم که می‌گفت: "مرحبا! مرحبا!" (خوش آمدید! خوش آمدید!) شکوه و فروغ سیمایش چشم‌هایم را زد (ت، ۴). آلیس بر اقدام او افتاد. من نمی‌توانستم زانو بزنم. من هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. عاقبت، لحظه‌ای زانو زدم. بعد ما را به سمت کاناپه‌ی کنار پنجره هدایت کرد و با من به طور رسمی صحبت فرمود و امر کرد در فاصله‌ی دورتر از خودش بنشینم. و این در حالی بود که با آلیس که دوباره خود را بر اقدام او افکند؛ با لحنی محبت‌آمیز و لبخندی بر لبان سخن گفت. اکنون در حالی که

در گوشه‌ی کاناپه نشسته بودم و از هر زمانی بیش‌تر به بی‌ارزشی خود واقف شده بودم، در دل دعا کردم و گفتم: "ای مولای من، این حسّی را که از خودت دورم می‌سازد از من بزدای!" که ناگهان جای خود را تغییر داد و با عطوفتی نمایان گفت: "بیا!"، و مرا به کنار خود خواند. بعد، از من سؤال‌های زیادی پرسید که همه را آلیس جواب می‌داد؛ چون هنوز قادر به تکلم نبودم. وقتی پدر یوحنا (ذکرّیای نبیّ - م) ملک (فرشته) را دید، چندین روز گنگ شد (انجیل لوقا، باب اول، آیات ۱۹-۲۲)؛ و من اکنون در حضور ربّ الملائک (پروردگار همه‌ی فرشتگان)، موعود دیرینی نشسته بودم، که قرن‌ها قبل، بشارت ظهورش از کوه خداوند، داده شده بود.

روح عظیم و مسلط و نافذ آن حضرت، صفات الوهی کلّ وجودش، انسان را از جمیع قوای خود تهی می‌سازد؛ حتی برای دقایقی، حواسّ ظاهری را هم مختل می‌کند. اما او، به صرف محبتش، خود را بسی ساده و معمولی ظاهر می‌سازد و با لطافت و عطوفت عظیم الهیش، خود را به ما نزدیک می‌نماید. ناگهان دریچه‌های قلبم، هم‌چون شکوفایی غنچه‌ی گل رُز در تابش تند آفتاب، به روی فوران‌های قلب او باز شد؛ انگار که پرتو نوری تا عمق روحم نافذ گشت؛ و در آن لحظه، نگاهی برق‌آسا به من افکند. (خاطرات ژولیت، ص ۴۷)

\*\*\*

### ۳. مراسم صرف صبحانه در حضور حضرت عبدالبهاء\*

۱ جولای ۱۹۰۹، ساعت ۶ صبح

روز بعد، در ساعت شش صبح، به صرف چای فراخوانده شدیم. ای کاش می‌توانستم این قصر دوست داشتنی و قدیمی و زیبا را برایتان تصویر کنم، قصری که حالا دیگر، برایم خودمانی‌ترین خانه‌ها شده بود.

از آن حیاط کوچک سفیدبرفی، که در نور خورشید آن‌چنان می‌درخشید، دربی به یک سالن نسبتاً بزرگ و خاکستری رنگ، با دیوارهای سنگی و کف موزائیکی باز می‌شد. جز وسائلی اندک روی زمین، و دو عدد نشیمن‌گاه پرنده در ارتفاع با یک طوطی روی هر یک، سالن، لخت و خالی به نظر می‌رسد. در زمینه‌ی خاکستری دیوارها، بخش‌هایی از رنگ سرخ و سبز و آبی به چشم می‌خورد. پرنندگان کوچکی، همانند ارواحی آشنا، روی کف سالن به این طرف و آن طرف می‌پریدند. در مقابل درب ورودی، چندین پنجره‌ی قوسی شکل قرار داشت. از سمت راست سالن، دربی به یک اتاق با دیورهای سفید و پاکیزه و بلند باز می‌شد که دور تا دور آن کاناپه‌ای ملافه شده قرار داشت و حصیری بزرگ کف سنگی آن را می‌پوشاند. این اتاقی بود که در آن، هر روز صبح زود، در حضور مولایمان دعا می‌خواندیم و چای می‌نوشیدیم. آن ساعت اعجاب‌انگیز بامدادی، ابتدا با تلاوت ادعیه‌ی فارسی شروع می‌شد و بعد چای صرف می‌گشت. سرکارآقا غالباً در گوشه‌ی سمت راست کاناپه، کنار یک پنجره‌ی بزرگ می‌نشست و در حالی که صفحه‌ی کاغذ کوچک و مات و استخوانی‌رنگی را در دست چپش می‌گرفت، به اصلاح الواحی که به کاتب خود دیکته کرده بود می‌پرداخت. ما به هم‌راه عائله‌ی مبارکه، نشسته روی کاناپه، در اطراف او حلقه می‌زدیم.

خانواده‌های شهداء هم در امتداد کاناپه، روی زمین می‌نشستند. تعدادی از کودکانی نیز که سرکار آقا تحت سرپرستی خود گرفته بود، در میان آنان بودند. کنار درب ورودی، سفره‌ی مخصوص چای ایرانی روی زمین پهن می‌شد و یک سماور روی آن قرار می‌گرفت و خانمی زیباروی، با چهره‌ای خندان، پشت آن می‌نشست و چای می‌ریخت. او وقتی می‌خندید روی لپ‌هایش چاله‌هایی عمیق می‌افتاد. دسته‌های بافته شده‌ی گیسوان سیاهش از طرفین سینه آویخته بود و چارق‌دی سفیدرنگ بخشی از آن را می‌پوشاند. (خاطرات ژولیت، ص ۵۰)

\*\*\*

#### ۴. حضرت عبدالبهاء و کودکان\*

۴ جولای ۱۹۰۹

برایمان در استکان‌های کوچک و برّاقی که همیشه در عکّا استفاده می‌شد، چای آوردند و او (حضرت عبدالبهاء) برخاست و به دست خودش آن را به ما تعارف کرد. بعد دوباره روی کاناپه نشست، و چهار کودکی را که با ما بودند، نزد خود خواند: دو نفر آن‌ها نوه‌های خودش (حضرت شوقی افندی و روحی افندی) (متأسفانه در نسخه‌های مختلف خاطرات ژولیت نامپسون، در مورد هویت کودکان شرقی که در این جا ذکر شده‌اند، ناسازگاری وجود دارد)، و دو نفر دیگر دو پسر بچه‌ی آقای کینی بودند. بعد با مهری بی‌حد و حصر، که نشان از محبتی بی‌پایان داشت؛ محبتی که فقط و فقط می‌توانست از سرچشمه‌ی محبت‌الله جاری شود، هر چهار کودک را روی زانوهای خود نشانند و آن‌ها را با هم در آغوش خود گرفت و محکم به سینه‌ی خود، که گویی تمامی قلب‌های عالم را در خود داشت، فشرد (ت، ۷۱). بعد آن‌ها را روی زمین نشانند و خود دوباره بلند شد و برایشان چای آورد. کلمات هرگز قادر نیستند صحنه‌ای ملکوتی را که بعد از آن دیدم، بیان کنند. او با محبتی عیسی‌گونه که از تمامی پیکرش تابان بود و با جذاب‌ترین حالت و حلاوتی که تا کنون دیده بودم، کنار آن بچه‌ها خم شد و به آن‌ها چای تعارف کرد، بچه‌هایی از مشرق و بچه‌هایی از مغرب (ت، ۶۶). بعد روی زمین میان آن‌ها نشست و در حالی که لبخندی ملکوتی روی لبانش نقش بسته بود، و مهری بی‌پایان هم‌چون نوری سفید، بر سیمای باشکوه و بی‌مثیلش بازی می‌کرد، شکر در استکان چایشان ریخت و آن را هم زد و به آن‌ها نوشاند. نمی‌توانم آن صحنه را بیان کنم! یکی از مؤمنین مسنّ ایرانی، با حالتی از محویت تمام، در حضور محبوبش، گوشه‌ای، دست به سینه نشسته، و چشمان فروبسته و سر به زیر افکنده، و اشک از دیدگانش جاری بود. (خاطرات ژولیت، ص ۶۵)

\*\*\*

#### ۵. حضرت عبدالبهاء در روضه‌ی مبارکه زیارت‌نامه تلاوت می‌فرمایند\*

۴ جولای ۱۹۰۹

بعد به هر کدام از ما یک شاخه گل یاسمن داد. سپس ما را یکی یکی به آستان یاسمن پوشیده‌ی مرقد مقدّس (روضه‌ی مبارکه) هدایت کرد. وقتی مرا به آن جا هم‌راهی می‌کرد با دستش محکم

تکانه داد. هرگز نمی‌توانم آن فشردگی حیات‌بخش و محسوس را فراموش کنم. ما، در آستانه‌ی مقام مقدّس زانو زدیم. ناگهان حس کردم که او، ساکت و نورافشان، در کنارم ایستاده است. او خم شد و به سرهای هر یک از ما عطر گل رُز (به احتمال زیاد منظور ژولیت خانم، گلاب ناب ایرانی است - م) افشاند. بعد هر یک از ما را با دست خود بلند کرد. سپس با لحنی که تا عمق روح نفوذ نمود و تمام پیکرم را به لرزه در آورد، به تلاوت زیارت نامه پرداخت؛ حادثه‌ای که خاطره‌اش هنوز هم به عمق قلبم می‌خلد و آن را می‌فشارد. وقتی تلاوتش تمام شد از آقای کینی خواست مناجاتی بخواند. به سختی می‌توانستم شنیدن صدایی انسانی را بعد از آن لحن ملکوتی تحمل کنم. اما آقای کینی هم به زیبایی تلاوت کرد که: "ای خدای من، ما را خالص و خالی از تمنّیات نفسانی گردان." این دعا در همه‌ی وجودم پژواک افکند. بعد مولایمان از همه‌ی ما خواست دعای دسته‌جمعی بخوانیم و سرودی را که انتخاب کردیم این بود: "ای خدای من، به خود نزدیک‌ترم کن." وقتی مولایمان داشت زیارت نامه را تلاوت می‌کرد، من نمی‌توانستم در چهره‌اش بنگرم؛ اما زمانی که با هم سرود می‌خواندیم، صورتم را به سوی او گردانیدم؛ و دیدم که با قامتی افراشته و باشکوه، و با سری بزرگوارانه و نورانی، که در زمینه‌ی دیوار سفیدرنگ، مولوی سفیدی آن را زینت می‌داد، کنار پنجره ایستاده است. از مزار مقدّس خارج شدیم. (خاطرات ژولیت، ص ۶۶)

\*\*\*

## ۶. معجزه‌ای کوچک بر فراز بام منزل مولا

۳ جولای ۱۹۰۹

در شب سوّم جولای، وقتی با منور خانم روی پشت بام منزل رفته بودیم، یک معجزه‌ی کوچک دیگر، نمونه‌ای از بی‌شماران معجزه‌ای که در دوران اقامت در قصر آن افسونگر آسمانی تجربه کردم، رخ داد. آن‌جا پشت بام خانه‌ی مولایم بود؛ جایی که یقیناً محل نزول اسرار بود! می‌بینم که به سختی می‌توانم در باره‌ی آن چیزی بنویسم. با وجود این، مشتاقم آن‌جا را به تصویر بکشم. برای من آن‌جا قلّه‌ی زندگی بود. وقتی برای اولین بار قدم به عکّا نهادیم، هر شب همگی به بام خانه می‌رفتیم و در تلوّو نور ماه، قدم می‌زدیم یا می‌نشستیم. همه‌ی ما با هم بودیم، طوبی خانم، منور خانم، ادنا بالورا، کری، آلیس، خانم X، دوشیزه گمبلین (Miss. Gambelin) معلّم سرخانه‌ی بچه‌ها و خودم. بعد، این رویّه تغییر کرد و من تنها با منور خانم به آن‌جا می‌رفتیم. روی سنگ فرش سقف، یک قالیچه‌ی ایرانی پهن بود که من و منور خانم کنار هم روی آن استراحت می‌کردیم. یک شب وقتی زیر نور مهتاب دراز کشیده و داشتیم در باره‌ی مسائلی عمیق صحبت می‌کردیم، ناگهان مولایمان هم پیدایش شد. او در آن شرایط به راستی مثل یک شبخ به نظر می‌رسید. اکنون (زمان نگارش خاطره - م) می‌توانم او را ببینم که با گام‌هایی سریع و آزاد، قدم زنان فاصله‌ای را می‌رود و باز می‌گردد؛ می‌رود و باز می‌گردد؛ انگار با آن جامه‌ی سفیدرنگ بلند که در اطرافش موج می‌زند، در پس زمینه‌ی ملیون‌ها ستاره، در حال پرواز است (ت، ۱۳). (خاطرات ژولیت، ص ۷۰)

## ۷. "من خودم غذا هستم."

۵ جولای ۱۹۰۹

(خطاب به مولایم) التماس کردم که به خاطر امرالهی به من زهر بدهد و زخم بزند، تا شاید شایسته‌ی آن همه محبت ملکوتی گردم. گفت: "باشد. وقتی بلایا و سختی‌ها به مذاق انسان شیرین بیاید، به این معنی است که در محضر حق محبوب واقع شده است." آقای کینی گفت: "من اکنون میل به غذا ندارم؛ چون سرکارآقا دارد تغذیه‌ام می‌کند." مولایمان فرمود: "من خودم غذا هستم." وقتی این را گفت، سرش را پایین انداخت، و دست‌هایش را، هم‌چون جام‌هایی بلورین، از دامن جامه‌اش بالا برد. بعد، در حالی که گویی تجسم تواضع الهی است، نشست. رازی عظیم در فضای اتاق موج شد و قدرتی عجیب نافذ گشت. آقای کینی زمزمه کرد: "چقدر شبیه گفته‌ی حضرت مسیح است." آنگاه مولایمان در حالی که هنوز سر به زیر داشت، گفت: "مسیح نانی بود که از آسمان فرود آمد؛ اما من غذایی هستم که دست جمال مبارك، حضرت بهاء‌الله، مهیا کرده است." بعد از لحظاتی پر از سکوت سحرانگیز، سندی کوچک (پسر آقای کینی) خطاب به مادرش گفت: "مادر، چرا گریه می‌کنی؟" اما من نمی‌توانستم گریه کنم، چنین می‌نمود که به ملکوت روحانی عروج کرده‌ام. بعد از چند لحظه، سرکارآقا، رو به من کرد و با لبخند گفت: "ژولیت، بخور، بخور." و چون او گفت بخور، احساس کردم که باید بخورم و چنین کردم و غذای موجود در بشقابم را تا ذره‌ی آخر تمام کردم، و این در حالی بود که به سختی آن را می‌بلعیدم. آخر اکنون من از عالمی دیگر و از عنصری دیگر بودم؛ و غذای جسمانی در دهانم چون خاک و خاکستر می‌نمود و خشن و زمخت احساس می‌شد. بعداً متوجه شدم که منظور مولایم از عبارت "ژولیت، بخور" چیست. آری، او از من دعوت کرده بود از غذایی میل کنم که جمال مبارك آماده نموده بود. (خاطرات ژولیت، ص ۷۶)

## ۸. روش حل اختلافات

۶ جولای ۱۹۰۹

بعد در باره‌ی آقای مک‌نوت و آقای هریس (Harris) صحبت کردم و نام آقای هوار (Hoar) را هم بردم و اضافه کردم: "آن‌ها سختی‌ها را به خوبی تحمل کردند، منظورم مشکلات زمستان گذشته است." سرورم چند لحظه سکوت کرد، بعد پرسید: "تو نمی‌توانی این دو جناح را متحد کنی؟" سراسیمه جواب دادم: "اوه، مولایم، من؟ من چندین سال است آرزومند حصول اتحاد میان آن‌ها بوده‌ام." گفت: "می‌دانم. به همین دلیل است که ترا این قدر دوست می‌دارم. تو می‌توانی این کار را بکنی، چون قلبت سرشار از محبت است." گفتم: "اگر امر شما است، حتماً می‌توانم؛ چون شما

<sup>۱</sup> اشاره به اختلافات و مشاجراتی است که در جامعه‌ی بهاییان نیویورک از جمله بین این سه نفر، پیش آمده بود.



کمکم می‌کنید. در گذشته موفق به این کار نشدم چون محبت کافی نبود و نسبت به کسانی که بینش کمتری دارند، در حد لازم صبور نبودم (منظورم کسانی بود که مقام آن حضرت را با قیاس با مقام پترس رسول، کاهش می‌دادند.)" فرمود: "تو باید صبر و تحمل بیشتری داشته باشی. خوب می‌شد اگر دیگرانی هم به تو کمک می‌کردند. مثلاً لوا گتسینگر (Getsinger)، دوشیزه بارنی، خانم بریتینگ‌هام (Brittingham)، خانم ماکسول، هم‌چنین خانم کینی و هر کس دیگری که فکر می‌کنی می‌تواند دوستی و هماهنگی ایجاد کند. اگر بتوانید در منازلتان جلسات و مهمانی‌هایی برپا کنید و نفوس سرشناس را با نهایت محبت دعوت نمایید؛ و در فرصت مناسب، با آن‌ها راجع به اهمیت اتحاد و یگانگی صحبت کنید، خیلی خوب خواهد بود. در این کار مشمول تأییدات الهی خواهید بود." پرسیدم: "چرا رب العالمین به این کمینه چنین باذل و بخشنده است؟" فرمود: "اگر می‌توانستید بفهمید چقدر همه‌ی شما را دوست می‌دارم، از شدت شغف پرواز می‌کردید! همیشه به من فکر کن. به اوقاتی که در این جا سپری کردی بیندیش. امیدوارم دختر ملکوت شوی؛ جوهر خلوص و فرشته‌ی آسمانی شوی؛ به نور محبت‌الله منور گردی؛ و سبب نورانیت سایر اماءالله شوی. آیا چیز دیگری هست؟" (خاطرات ژولیت، ص ۷۸)

\*\*\*

۹. "من هنرمند ملکوت هستم."

۷ جولای ۱۹۰۹

امروز صبح وقتی منور خانم، کری، آلیس و من (ژولیت تامپسون) در اتاق سرورمان بودیم؛ او ناگهان با لبخند به من نگریست و گفت: "آیا فکر می‌کنی مادرت پیامی را که برای او داده‌ام، دوست خواهد داشت؟" در حالی که دستم در دست او بود گفتم: "مولایم، او قلب پاکی دارد و حتماً آن را دوست خواهد داشت." با لبخندی شوخ‌طبعانه گفت: "اما او آن بخشی از پیام را دوست خواهد داشت که راجع به هنر تو است." گفتم: "او خواسته است که شما زندگی مرا سر و سامان دهید." فرمود: "به او بگو: من دو هنر دارم. یک هنر جسمانی و یک هنر روحانی. هنر جسمانیم این است که تصاویر مردم را بکشم. اما هنر روحانیم این است که تصاویر فرشتگان را نقاشی کنم، و امیدوارم عاقبت بتوانم تصاویر کمالات الهی را هم ترسیم نمایم. هنر جسمانیم بالاخره تمام خواهد شد؛ اما هنر روحانیم ابدی است. هنر جسمانیم را بسیاری کسان دیگر هم می‌توانند انجام دهند؛ اما هنر روحانیم کار هر کسی نیست. هنر جسمانیم مرا محبوب خلق می‌کند؛ اما هنر روحانیم مرا محبوب حق می‌نماید. لهذا تلاش می‌کنم هر دو را به کمال برسانم." گفتم: "شما زندگی‌م را سر و سامان دادید." با لبخندی نورین فرمود: "من هنرمند ملکوت هستم. گرچه این جا نشسته‌ام؛ اما قلمم در اقصی نقاط عالم، بر صفحات قلوب در جولان است." (خاطرات ژولیت، ص ۸۱)

\*\*\*

۱۰. رابطه‌ی حضرت عبدالبهاء با کودکان

ماه جولای ۱۹۰۹

يك روز هنگام صرف نهار، يك سینی پر از ماکارونی روی میز گذاشته شد. سرکار آقا خنده‌کنان، از روی صندلی برخاست، سینی را در دست گرفت، آن را نزدیک هوارد کوچک (پسر خانواده‌ی کینی که همراه ژولیت به زیارت هیکل مبارک رفته بودند) که بالای صندلیش نشسته بود، بُرد و مقدار زیادی ماکارونی در بشقاب او ریخت. بعد خطاب به ما فرمود: "آقای مک‌نوت (منظور هیکل مبارک کودک چهار ساله، هوارد کینی است که به دلیل شباهت نام کوچکش با جناب هوارد مک‌نوت، یکی از احبای معروف شهر نیویورک، این چنین خوانده می‌شود- م) امروز صبح به اتاق من آمد. کفش‌هایش را در آورد و جلوی درب جفت کرد، بعد به طرف من که کنار پنجره نشسته بودم دوید و خودش را در بغلم انداخت و دست‌هایش را دور گردنم حلقه کرد و آهسته زیر گوشم گفت: «مولایم، نمی‌شود امروز نهار، ماکارونی بخوریم؟» "کری خنده‌کنان گفت: "ولی او هیچ‌وقت در خانه اجازه‌ی تهیه‌ی چنین غذایی را نمی‌دهد." (خاطرات ژولیت، ص ۸۶)

\*\*\*

## ۱۱. صحبت حضرت عبدالبهاء با ژولیت راجع به ازدوج

۸ جولای ۱۹۰۹

آن شب فقط با منور خانم روی بام رفتم... ناگهان مولایمان نیز بالای پشت بام ظاهر شد؛ و در حالی که مثل سلاطین به پس‌وپیش قدم می‌زد، شروع به صحبت کرد. با شگفتی و نفسی حبس شده، گوش می‌دادم. اکثر آنچه که گفت از خاطر من رفته است. آن‌هایی را که به یاد دارم می‌نویسم. او به من گفت آرزومند است نطق و بیان نافذ و نیرومندی داشته باشم. هم‌چنین از محبت صحبت کرد و گفت من استعداد عظیمی برای محبت دارم و این در زندگی نقش برجسته‌ای خواهد داشت. او گفت: "قُرَّةُ الْعَيْنِ چیزی جز محبت در دل نداشت. عشق و محبت، یگانه قدرت او بود." من باز هم راجع به احساس عمیق ناچیزی خود، حرف زدم؛ و او جواب داد: "ظرفیت و استعداد، جاذب الطاف است. هرچه ظرفیت بیشتر باشد، سرشارتر خواهی شد. وقتی کودک گرسنه است و برای شیرگریه می‌کند، شیر مادر سریع‌تر سریان می‌یابد." وقتی سخنش پایان یافت، به سختی توانستم کلمه‌ای بر زبان بیاروم. همیشه وقتی الطافش بر من نازل می‌شود، حسّی از فلج فرایم می‌گیرد. تمام حواسم کرخ می‌شود و می‌میرد. فوران عنایت و رحمتش مرا می‌گشاید. آیا می‌شود نزد پروردگار بود و شعله‌ور نشد؟ در این حالت، پُر از شرم می‌شوم و حسّی از ناچیزی محض اخذ می‌کند. به منور خانم آهسته گفتم: "از طرف من به مولایمان بگو: این زندگی جسمانی به چه درد من می‌خورد، وقتی نمی‌توانم برای او کاری انجام دهم. آرزومندم برایش هر کاری بکنم؛ ولی کم‌ترین دستورات و تمایلاتش را هم انجام نمی‌دهم." آن وقت مولایمان آمد روی قالیچه کنار ما نشست و شروع کرد راجع به میسن ریمی صحبت کند. چگونه می‌توانم حالت پر عطفش را در آن لحظات به تصویر کشم؟ دیگر نمی‌بایست او را سرور یا سلطان سلاطین می‌خواندم؛ بلکه پدری مهربان می‌نامیدم. در آن لحظات، يك چیزی (اگر صحیح باشد این کلمه را به کار ببرم) پر از شوق و شغف در حالات و لحناتش نمایان بود. به من گفت که میسن ریمی را خیلی دوست می‌دارد و مرا هم

همین‌طور و علاقه مند است که ما با هم ازدواج کنیم؛ و همین موضوع، معنای پیامش برای ریمی بود. هم‌چنین فرمود این، اتحادی کامل است و برای امرالله بسیار خوب خواهد بود. بعد، از من پرسید نظرم راجع به این موضوع چیست. جواب دادم: "شادمانه به خواسته‌ی شما عمل خواهم کرد." پرسید: "اما احساسات درونی خودت چیست؟" جواب دادم: "سرورم، شما احساسات درونی مرا می‌دانید." گفت: "تو این مرد دیگر (منظور پرسی گزنت است- م) را دوست می‌داری، درست است؟" جواب دادم: "این اکنون مسئله‌ای ثانوی است. تنها آرزوی من برآوردن خواسته‌ی شما است. شما بهتر می‌دانید. تنها آرزوی من این است که هرچه را دارم فدای شما کنم؛ بهترین چیزهایم را. حالا می‌توانم این کار را بکنم. این برای من يك فرصت است." گفت: "اما دخترم، آرزوی من خوشبختی تو است. باید در این باره با من صریح باشی. اجبار با احساسات درونی سازگاری ندارد. در صحبت‌هایی که الان با تو داشتم فرامینم روحانی بود. اما این یکی فرق دارد؛ این، نظری جسمانی است، و در این مورد من فرمان نمی‌دهم، بلکه مشورت می‌دهم. این ازدواج با آقای ریمی فقط يك فکر است، يك پیش‌نهاد از جانب من است." گفتم: "پیش‌نهاد و فکر شما از حکمتی بی‌نهایت سرچشمه می‌گیرد." گفت: "اما حرفم را بفهم، من خوشبختی ترا می‌خواهم." گفتم: "اما من باید از خواسته‌ی شما پیروی کنم. باید در تبعیت از خواسته‌ی شما خوشبخت‌تر باشم تا ازدواج با مردی که دوستش دارم." پرسید: "خوب، ممکن است آقای ریمی را هم به اندازه‌ی این مرد دیگر دوست داشته باشی؟" جواب دادم: "به نظر شما ممکن است، مولایم؟" فرمود: "می‌شود آقای ریمی را هم به همان اندازه دوست داشت. اگر او جای دیگری را (منظور گرانت است- م) بگیرد، من خوش‌حال خواهم شد." بعد لحظه‌ای درنگ کرد و گفت: "اما ازدواج تو با دیگری هم خوب است؛ به شرط این که بتوانی او را مؤمن کنی. باید برای این موضوع دعا کنی. اگر می‌دانی که او تمایل دارد مؤمن شود، حتی قبل از این که این کار را بکند، می‌توانی با او ازدواج کنی. اگر بتوانی او را به امرالهی هدایت کنی، خیلی خیلی خوب خواهد بود."

۱۲. "من جوهر محبت هستم."

۸ جولای ۱۹۰۹

بعد (از گفتگوی حضرت عبدالبهاء با ژولیت در باره‌ی ازدواج او با پرسی گزنت) با لحنی پرشفقت پرسید: "آیا من پدری مهربان نیستم؟" با لکنت‌زبان از محبتش سخن گفتم؛ و او گفت: "من جوهر محبت هستم." به خاطر می‌آورم که عاقبت هم فرمود: "این شب را قدر بدان. چه بسیارند نفوسی که اکنون حاضرند جانشان را فدا سازند تا چند لحظه از چنین شبی را با من و منور خانم روی این بام (بام منزل هیکل مبارک) بگذرانند. نیز بسیار خواهند بود نفوسی که در خلال قرون آینده با حسرت بگویند این کاش در این زمان زندگی می‌کردند و از این موهبت برخوردار می‌شدند." (خاطرات ژولیت، ص ۹۱)

\*\*\*

۱۳. "من خورشید مغرب هستم."

۹ جولای ۱۹۰۹

مولایم مرا به اتاق کوچک خود صدا زد. طوبی خانم برایم ترجمه می‌کرد. آنچه را که به من گفت نمی‌توانم بیان کنم. فقط بخش کوچکی از آن را ذکر می‌نمایم. او گفت: "تو از امتحان عظیمی، موفق بیرون آمدی. از صمیم قلب دوست می‌دارم. امتحانات تو خیلی خیلی شدید بودند؛ و وقتی عارض شدند، متزلزل نشدی (در این وقت دستش را با ژستی قدرتمند بالا گرفت)؛ مستقیم و مستحکم ماندی و با آن‌ها شجاعانه مقابل شدی. این امتحانات خیلی شدید و عظیم بودند." گفتم: "مولایم، از این که نتوانستم به طور کامل با آن‌ها مواجه شوم، محزون هستم." بعد اتفاقی افتاد که نمی‌توانم بیان کنم. فقط مولایم و طوبی خانم و خودم و اهل عوالم غیبی که همواره در حضور سرکارآقا هستند، می‌دانند او به من چه گفت. به پایش افتادم و گریستم. بعد فرمود: "آنچه را به تو گفتم به خاطر حالتی است که در قلبت داری. مسرور باش. فکر کن که در ایام عیسی مسیح هستی و در حالی که دستت را در دست‌هایش گرفته، خود را بر اقدامش افکنده‌ای." نالیدم که: "من خیلی بی‌ارزشم. مرده‌ام؛ به حیات بازگردان!" گفتم: "چنین خواهم کرد. آرام باش، چنین خواهم کرد. روح را وسعت خواهم داد. محبتت را دوست می‌دارم." گفتم: "شاید این احساس مرگ به سبب این است که بفهمم همه چیز از جانب شما است و بدون شما مرده‌ای بیش نیستم. بدون عنایات شما هیچ کاری نمی‌توانم انجام دهم." و در پایان گفت: "حالا برو، و مشعل فروزان من در آمریکا باش." دامن ردایش را بوسیدم و به کناری رفتم. چند لحظه بعد، هم‌چنان روی بام منزل، او به ماه در حال افول اشاره کرد و گفت: "ماه... ستارگان... مشرق... نه! من خورشید مغرب هستم!" پرسیدم: "برای ما؟ ما مسیحیان؟" گفت: "بله، برای شما." بعد از لحظاتی سؤال کردم: "مولایم، آیا من شایسته‌ی آن نیستم که جلوه‌ای از شکوه و عظمت شما را هم اکنون مشاهده کنم؟" گفتم: "خیر." پرسیدم: "یک روزی چنین خواهد شد؟" جواب داد: "بله." بعد نوری عجیب در چشمانش نمودار گشت. برای یک لحظه، آن‌ها شبیه دو ستاره‌ی نورانی شدند؛ دو ستاره چنان درخشان و نورافشان که بازغ‌ترین انجم آسمان در برابرشان هیچ می‌نمود. بعد آن نور عجیب در پس پلک‌هایش پنهان شد؛ و هنگامی که پلک‌ها را بازگشود، دوباره دو تابش دیگر مشاهده کردم و بعد چشمانش به حالت عادی در آمدند. آری، حضرتش، گرچه مرا ناقابل می‌دانست، اما به رحمت و محبتش، سه جلوه از عظمت خود را برایم نمودار ساخت. (خاطرات ژولیت، ص ۹۴)

\*\*\*

۱۴. نظر حضرت عبدالبهاء راجع به رؤیای ژولیت

سال ۱۹۶۳، زمانی که ژولیت خاطراتش را بازنگری می‌کرده

یک بار (در جریان زیارت سال ۱۹۰۹) به مولایم گفتم: "یک شب در عالم رؤیا سیمای شما را زیارت کردم. حالا می‌فهمم که آن، واقعاً سیمای شما بود؛ و در حالت خواب اندیشیدم: این همان شکوه و جلالی است که باید همه چیز را بگذارم و به دنبالش بروم؛ این همان جلوه و جمالی است

که باید برایش بمیرم." آن وقت حضرتش خم شد و با هیبت و جلالتی عظیم به چهره‌ام نگاه کرد و گفت: "آن مکاشفه‌ای حقیقی بود و دو باره آن را مشاهده خواهی کرد." (خاطرات ژولیت، ص ۱۰۳)

\*\*\*

## ۱۵. گفتگوی بدروود حضرت عبدالبهاء با ژولیت

۱۱ جولای ۱۹۰۹

سَرورمان طوبی خانم را به دنبال من فرستاد و هر دو وارد اتاق دوست داشتنی او شدیم. اغلب وقتی دم درب درنگ می‌کردم تا کفش‌هایم را در آورم، او می‌گفت: "بیا، بیا داخل ژولیت." طوبی و من جلوی مولایمان روی زمین نشستیم. او گفت: "شما فردا عازم هستید." در حالی که سعی می‌کردم جلوی گریه‌ام را بگیرم، لبخندزنان گفتم: "بله، مولایم." فرمود: "این آخرین روز اقامت تو است." جواب دادم: "بله، سَرورم." وقتی سرم را برگرداندم که به سیمای اعجاب‌انگیزش نگاه کنم، چارقدم از روی سرم عقب رفت. او با ملاطفت گفت: "خودم مرتبش می‌کنم. خودم مرتبش می‌کنم، دخترم." بعد با انگشتان شوك برانگیزش آن را دور صورتم حلقه کرد و بندهایش را زیر گلویم گره زد و پرهایش را روی شانه‌هایم گسترده نمود. بعد رؤیایی که هشت سال قبل در پاریس دیده بودم به خاطر آمد. در آن رؤیا، من با حضرت عبدالبهاء، در هوا، رو به روی هم ایستاده بودیم. چشمان او داشت از طریق دیدگانم محبت به قلبم می‌ریخت؛ محبت الهی، که گویی تجلی بدیعی بر قلبم می‌نشست. بعد، از یقیه ردایش يك چارقد سفیدرنگ بیرون آورد و آن را سرم کرد و دور صورتم مرتب نمود و با انگشتانی که روح زندگی می‌بخشید، پرهایش را روی شانه‌هایم گسترده؛ درست مثل همین لحظه. و اکنون، در حالی که روی زمین جلوی پایش، در اتاقش در عکا، نشسته بودم و سرم را بلند کرده، دیدگانم را به آن سیمای بی‌نظیر، که گذشت سالیان بسی بر جمال و جلالش افزوده بود، دوخته بودم، درون چروک‌هایش به وضوح، آن چهره‌ی جوان و شاداب، آن سیمای از یادرفته‌ی رؤیایم را که ایستاده در هوا دیده بودم، مشاهده کردم. با هیجان گفتم: "مولایم، يك بار شما در عالم رؤیا، چارقد سفیدرنگی بر سرم کردید." فرمود: "سال‌ها پیش چنین کردم." و بعد از درنگی، با عطفوت گفت: "فردا روز خدا حافظی است." گفتم: "بله، مولایم." بعد ناگهان که گویی درخششی از پرتو خورشید در ظلمت اندوهم بود، پرسید: "کی دو باره می‌توانی بیایی؟" جواب دادم: "سَرورم، چه می‌توانم بگویم؟ شما خود می‌دانید؛ دوست می‌دارم این را هم بگویم که گرچه لورا بارنی عزیز عامل احضار من به ارض اقدس بود؛ ولی این خود شما بودید که درب‌های رحمت را به رویم بگشودید تا به این جا بیایم و شما را زیارت کنم؛ بنابراین، هر وقت بخواهید که دو باره بیایم، مسلماً درب‌ها را به رویم باز خواهید کرد." بعد اتفاقی افتاد که نباید راجع به آن چیزی بنویسم، فقط می‌گویم که او درب‌ها را باز کرد (اکنون، سال ۱۹۶۳، دیگر دلیلی برای مکتوم داشتن آن راز نیست. مولایم به من يك سکه‌ی طلای لوئیس (Louis) داد که بتوانم با هزینه کردن آن به خانه بازگردم - ژولیت/ آن سکه يك سکه‌ی بیست و پنج فرانکی بوده است که در آن زمان

کمی بیشتر از پنج دلار آمریکایی ارزش داشته است - ناشر)؛ یعنی سلطان وجودم فرمود: "در بهار بیا"، و ادامه داد: "چه می خواهی بگویی؟ بگو." و گفتم: "فقط برای کسب قدرت به جهت خدمت به شما معنای این مناجات را فهمیده‌ام: «مگر پرده‌ی ستاریت ما را بپوشاند و حفظ و صیانتت شامل گردد؛ و الا این ضعیف را چه قدرتی که به خدمتت پردازد و این بی‌نوا را چه مکنتی که به غنای بی‌منت‌هایت ببخشد؟»" (ترجمه) بعد فرمود: "خوشحالم که این را فهمیده‌ای." گفتم: "دعا می‌کنم که جانم را قربانتان نمایم؛ که رنج و مشقت ببرم؛ و همه چیزم را در راه شما فدا سازم." گفت: "تو همین حالا هم در رنج و مشقت هستی." گفتم: "اما دعا می‌کنم که هر چه را دارم در راه شما فدا کنم." گفت: "شاید." باز گفتم: "هرگونه فداکاری را خواهم کرد تا در میان یاران نیویورک وحدت ایجاد کنم." فرمود: "در نیویورک وحدت و یگانگی ایجاد خواهی کرد." گفتم: "مولایم، چگونه می‌توانم از شما تشکر کنم؛ بدون شما هیچ کاری نمی‌توانم برایتان انجام دهم." بعد تقاضا کردم که سیمای سمائیش را در رؤیا زیارت کنم. فرمود: "انشاءالله." در حین این گفت‌وگو هم، مانند دو مورد پیشین، در حالی که چهره‌اش بس اسرارآمیز می‌نمود، مدتی طولانی عمیق و گیرا، در چشمانم نظر دوخت. هیچ‌وقت تا این اندازه آگاهی نیافته بودم که پیکرم همانند زندانی تاریک برای روحم است؛ روحی که چون پرنده‌ای کوچک به اشتیاق او پر می‌کشید؛ اما به میله‌های تنم برخورد می‌کند. و او اکنون مملو از محبتی لاهوتی آن‌جا جالس بود، محبتی که منزّه از ذکر و بیان است؛ و ورای ذکر و بیان است. او مرکز میثاق خداوند و کانون محبتی است که تمام عوالم را در قبضه‌ی قدرت خود دارد؛ و من، ذره‌ای مفقود در قدمگاهش، گیرنده‌ی ناچیز چنین محبتی؛ که نه تنها به کلی ناتوان از بازتاب آن هستم (و کلمه‌ی "بازتاب" بسی نامحترمانه است!)، بلکه حتی نمی‌توانم درک کنم که قلب حقیرم زیر بار میل به حق‌شناسی در حال خرد شدن است. آه، ای کاش می‌توانستم به حدّ کفایت شاکر و سپاسگزار باشم؛ روحم در فریاد است. ضعیفی نابینا در مقابل تشعشع خورشید تابان؛ نه، این مقصودم را نمی‌رساند؛ گدایی نابینا، شیفته‌ی سلطان کرم و عطا، کسی که حیات و عشق و همه چیزم را مدیونش هستم؛ که همین محبت سوزان را هم مدیونش هستم؛ این مقصودم را بهتر می‌رساند. در هیچ جایی نمی‌توانم هدیه‌ای شایسته برایش بیابم؛ برای کسی که قلبم اشتیاق ایثار خون جاریش را برایش دارد؛ در هیچ مکانی نمی‌توانم هدیه‌ای برای او بیابم که پیشاپیش به من نبخشیده باشد! بعد فرمود: "همیشه به من بیندیش؛ همیشه به آنچه گفته‌ام فکر کن. این اوقات را قدر بدان. فکر کن انگار در زمان حضرت مسیح می‌زیستی، انگار مریم مجدلیّه بودی و بر پای مبارکش می‌افتادی." آمیخته با شرم و حیا، کوشیدم معنای این سخن را بفهمم. اما آنچه که می‌توانستم بفهمم، فقط محبتی سوزان برای آن سیمای لاهوتی بود. فکر کوتاهم به معنای سخنش راه نیافت که پرسیدم: "آیا روزی به معنایش پی خواهم برد؟" و فرمود: "بله." بعد گفتم: "ای مولایم، دیگر نظری به این حیات ناسوتی ندارم؛ بلکه صرفاً چند صباحی خدمت کردن و بعد، در ملکوت جاویدان، به لقای مولایم فائز شدن." فرمود: "همین طور خواهد بود. ما، در جهان روحانی همواره با هم خواهیم بود. اما روح من در این‌جا نیز همواره با تو خواهد

بود، دخترم." بعد دامن ردایش را در بر گرفتم و بوسه‌ای طولانی بر آن افشاندم. (خاطرات ژولیت، صص ۱۱۴-۱۱۶)

\*\*\*

۱۶. ژولیت عکا را ترک می‌کند.

۱۲ جولای ۱۹۰۹

در اندوه جدایی، با چشمانی اشک‌آلود، درب اتاق مولایم را بوسیدم. کسی مرا ندید. با دیدگانی پرسریشک از آن پله‌های نازنین که نردبان من به سوی عالم برین بودند، پایین آمدم؛ پله‌هایی که با کفش‌های او ساییده شده بودند. همین‌طور که برای آخرین بار از آن پله‌ها پایین می‌آمدم، هر یک از آن‌ها بی‌نهایت برایم ارزشمند جلوه می‌نمود. در راهرویی که آن پناه‌گاه آسمانی را به دنیای بیرونی متصل می‌کرد، جناب میرزا حیدرعلی را دیدم. او گفت: "منتظر نامه‌ی تو از آمریکا هستم." صدایم در گلو مانده بود. به سختی جواب دادم و برای حسین روحی عزیز فقط سری تکان دادم. مولایم در باغش بود، آن‌جا را ترک کرد و جلو آمد و در حالی که با عجله از کنار کالسکه‌ی ما به طرف خانه می‌رفت، با لبخندی در پرتو خورشید، گفت: "خدا حافظ." بعد آن پیکر نورانی، با آن رأس با عظمت، در چرخش دامن رادایش، از دیدگانم محو شد.

خوشحالم که خاطراتم را تا به انتها در این کتاب نگاه داشتم. خوشحالم که هیچ کلامی از پس کلام سرورم ننوشتم و بسی مسرورم چون می‌دانم هر کسی در این اوراق نظر کند، هیکل مقدس او را در حال عبور خواهد دید. بعد از آن که مریم مجدلیه پای مولایش را با روغن مقدس، دهن‌اندود کرد؛ جعبه‌ی مرمرین خود را شکست. (انجیل مرقس، باب ۱۴، آیه ۳) (خاطرات ژولیت، ص ۱۱۹)

\*\*\*

۱۷. شرفیابی زائران شرقی به حضور حضرت عبدالبهاء

۱۵ آگوست ۱۹۰۹

به دنبال او (حضرت عبدالبهاء) به منزل خانم جکسون (یکی از احبای اهل پاریس که این منزل را برای سکونت عائله‌ی حضرت عبدالبهاء در حیفا ساخته بود) رفتم. مولایم مرا به داخل اتاق پذیرایی خواند و اشاره کرد کنارش بنشینم. بعد مؤمنین ایرانی یکی یکی با سرهایی افکنده و دست‌هایی بر سینه، وارد شدند. من تنها زن موجود در اتاق بودم. او از هر یک از آنان دعوت کرد دور میز بنشینند؛ اما احترامات فائقه اجازه نمی‌داد چنین کنند. من از جسارت خود شدیداً شرمند شدم، چون سریع روی صندلی کنار او نشستم؛ که البته اطاعت امر نمودم. آنان هم در حالی که هم‌چنان دست‌هایشان بر سینه و چشم‌هایشان به زیر بود، نشستند. آنگاه مولایمان، آن مرکز پرجلالت میثاق الهی، بدون این که لحظه‌ای در عظمت و وقار فوق‌العاده‌اش نقصانی پدیدآید، با سادگی بی‌نظیر، در حالی که لبخند می‌زد، و آشکارا می‌کوشید آن‌ها احساس راحتی کنند و نسبت به او حالتی طبیعی‌تر داشته باشند، برایشان سخن گفت. آه، چه سلطانی که جهان‌نظیرش را ندیده است! وقتی قدم می‌زند گویی فاتح عالم گام بر می‌دارد، گویی سیاره‌ی ارض را می‌نوردد؛ انگار

تمامی زمین زیر قدم‌هایش قرار دارد؛ بله "زمین، فرش زیر پای من" (کتاب اشعیای نبی، باب ۶۶، آیه ۱) است و نه هیچ چیز دیگر! صدای گام‌هایش هرگز از خاطر من نخواهد رفت؛ تا پایان عمر در گوشم طنین خواهد داشت! (ت، ۲۴) (خاطرات ژولیت، ص ۱۲۷)

\*\*\*

## ۱۸. گفتگوی حضرت عبدالبهاء با دوشیزه‌ای مسیحی

۱۵ آگوست ۱۹۰۹

آن شب، سر میز شام (در حضور زائران شرقی) او (حضرت عبدالبهاء) با دوشیزه گمبلین (Gamblin)، یک دختر خانم پروتستان اخراج‌شده از یک میسیونری که اکنون در سمت مربی (انگلیسی) بچه‌های عائله‌ی مبارکه خدمت می‌کرد، صحبت نمود. این دختر فقیر با تمام قوای ناچیزش سعی می‌کرد در مقابل لطافت و حکمت و محبت سرکار آقا مقاومت کند. اعجاب‌انگیز بود که مولا او را طرف صحبت قرار داده بود. در رفتارش محبتی پراشتیاق نسبت به او مشهود بود، شفقتی زیبا و دلریا؛ اما آن دختر البته قادر به درک آن همه ملاحظت و مهربانی نبود. سرورم از او پرسید: "دوشیزه گمبلین، تو حیفا را بیشتر دوست می‌داری یا عکا را؟" جواب داد: "فکر کنم حیفا را، برای بعضی چیزها حیفا را و برای چیزهای دیگر عکا را." باز پرسید: "به چه دلیل حیفا را بیشتر دوست می‌داری؟" پاسخ داد: "چون در این‌جا آزاد هستیم بیرون برویم. در این‌جا آزادی داریم." (در آن زمان، در شهر عرب و مسلمان‌نشین عکا، زنان مجبور بودند در خانه بمانند-م) فرمود: "اما در عکا باغ قشنگی هست." جواب داد: "من هیچ‌وقت در عکا باغی ندیده‌ام." بعد فرمود: "در این‌جا هم باغی نیست. در عکا آب خیلی خوب است." و دوشیزه گمبلین تمسخرکنان گفت: "در این‌جا آب هم نیست!" مولایمان ادامه داد: "در عکا چمن زاری هست؛ ولی در این‌جا نیست." و بعد هم راجع به عدم ایمان یهود، هنگام ظهور حضرت مسیح صحبت کرد و با حکمت کاملش او را واداشت اقرار کند که آنان از وعود الهی غافل شدند، چون منتظر بودند آن وعود به صورت ظاهر تحقق یابد. بعد سؤال فرمود: "آیا حضرت مسیح نفرموده که چون دزد در شب می‌آید؟" (انجیل متی، باب ۲۴، آیه ۴۳) و دختر خانم گفت: "آه، او هم چنین گفته: «هر چشمی او را خواهد دید!» (مکاشفات یوحنا، باب ۱، آیه ۱۲)" نشانی بارز از پیروزی در سیمای مولا منعکس بود! لبخند زنان گفت: "هر چشمی، بله، آنان که او را نینند، از لحاظ روحانی کورند." بعد با لطافتی نمایان پرسید: "تو حضرت مسیح را دوست می‌داری؟" جواب داد: "آه، بله" و من هرگز قبلاً ندیده بودم که آن صورت سرد و کوچک، آن‌سان بدرخشد. سرکار آقا خیلی جدی و با لطافت تمام گفت: "من هم دوستش می‌دارم؛ هیچ کس در این عالم حضرت مسیح را به اندازه‌ی من دوست نمی‌دارد." و بعد ادامه داد: "آیا تو راجع به آسمان، مطلبی آموخته‌ای؟ می‌دانی ابرها از چه چیز تشکیل شده‌اند؟ فکر می‌کنی مسیح چگونه خواهد آمد؟" جواب داد: "اما من فکر نمی‌کنم مسیح از آسمان مادی بیاید، بلکه از مکانی خواهد آمد که کسی چیزی راجع به آن نمی‌داند؛ فکر



کنم جایی است که جزء تجزیه‌ناپذیر وجود ما به آن جا باز می‌گردد. "مولایمان گفت: "مرحبا، مرحبا. از جوابت بسیار مسرور شدم." (خاطرات ژولیت، ص ۱۲۸)

\*\*\*

۱۹. گریه‌های ژولیت و جملات انگلیسی حضرت عبدالبهاء در تسلی او

۱۵ آگوست ۱۹۰۹

حضرتش قصد داشت روز بعد ما را ترك کند و به عکا باز گردد. او ترتیبی داده بود که مرا هم با خود ببرد؛ اما بعد نظرش تغییر کرد. مطابق نظر جدیدش مانند حکیمانانه‌تر بود. روحا برایم توضیح داد که باید در حیفا بمانم تا خانواده‌ی آقای کینی باز گردند. صبحگاهان با قلبی خون‌فشان از خواب بیدار شدم. اشتیاق سوزان دیدار مولایمان اخذ کرده بود. ای کاش می‌توانستم تمام روز را بر خاک قدمگاهش سینه‌خیز بروم و جای هر قدمش را بوسه باران کنم. آه، "جای پایش بر کوهستان چه زیبا است" (این هم احتمالا یکی دیگر از آیات عهد عتیق یا جدید است که ژولیت ثبت نموده، اما متأسفانه برخلاف موارد دیگر، ناشر محترم مأخذ آن را ذکر نکرده است-م) ! به گوشه‌ی دیوار خزیدم و چشم به جاده‌ای دوختم که در آن گام می‌زد. آن روز، روی ردای سفید بلندش، عبایی به رنگ طلایی مایل به قهوه‌ای، بافته‌شده از پشم شتر، پوشیده بود که تا روی زمین می‌کشید. و هیچ عبایی چون عبای سرکارآقا مواج نیست! (ت، ۱۳) او می‌رفت که از کودکی بیمار عیادت کند. وقتی برگشت به دنبال من فرستاد. او را در خانه‌ی روحا خانم یافتم. چون خسته بود عذر خواهی کرد که استراحت کند؟ و بعد روی کاناپه‌ای ملافه‌شده، دراز کشید و من و روحا هم در کنارش روی زمین نشستیم. دست مرا در دست خود گرفت و آن را نزدیک خود برد و با آن انگشتان حیات‌بخشش فشرد. در حالی که آن لبخند ملکوتی را بر لب داشت به من نگاه کرد. اشکم جاری شد. نتوانستم خود را کنترل کنم. با ملاطفت پرسید: "چه شد؟" با اشک و آه جواب دادم: "خیلی دوستان دارم. خیلی دوستان دارم. جدایی از شما مرا می‌کُشد." جواب داد: "من هرگز از تو جدا نخواهم شد. همواره، در هر جهانی از جهان‌های الهی با تو خواهم بود." گفتم: "می‌دانم؛ اما می‌خواهم شما را ببینم. چرا امروز می‌خواهید بروید؟" و مولا می‌بایست مرا از حضور مرخص می‌کرد، اما به جای آن، با صبری منبعث از محبتی لاهوتی به سؤالم جواب داد و گفت: "چون خیلی گرفتارم. چون خیلی گرفتارم. امروز عصر کار مهمی دارم. در غیر این صورت نمی‌رفتم. اما دوباره برای دیدن تو خواهم آمد، انشاءالله." دوباره سیلاب سرشک از دیدگانم جاری شد و به روحا خانم گفتم: "محبت او خیلی عظیم است؛ من تاب تحملش را ندارم." (اکنون قلبم حساس‌تر شده بود. صدای مولایم در آن نفوذ می‌کرد و آن را می‌فشرد. هر نتی از آن صدا قلبم را به ارتعاش می‌آورد-ژولیت) بعد به آرامی بلند شد و ما را ترك کرد و فقط به روحا گفت مرا همراهی کند.

روحا خانم هم اول مرا به اتاق مادر مقدس (منیره خانم، همسر حضرت عبدالبهاء) برد. او بیمار بود. در آن جا هم زیر گریه زدم. گرچه این بی‌ملاحظگی به شدت ناراحت‌کننده می‌کرد، اما نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. مادر مقدس عزیز گفت: "این قدر زیاد گریه نکن. به این حالت عادت

نداری. اگر گریه کنی مثل ما رنگ پریده می شوی." گفتم: "اگر با گریه کردن می توانم شبیه شما بشوم، آنقدر گریه می کنم تا بمیرم!" اشک در چشمان زیبای مادر مقدس هم حلقه زد و گفت: "من هم دارم گریه می کنم و این به سبب فکر به بلاهای عظیمه ای است که تحمل کرده و بر آنها گریسته ام." درست در همین وقت مولایمان به دنبال من فرستاد. مرا کنار پایش نشاند و در حالی که آن نگاه مهربان لاهوتی را به من دوخته بود، با انگشتان جمیلش اشکهایم را زدود و به انگلیسی گفت:

"Don't cry! Don't cry!"

(گریه نکن! گریه نکن!) و بعد هم با آن لحن نافذ و محبت نباض، اضافه نمود: "If you cry, I cry" (اگر گریه کنی، من هم گریه می کنم.) بعد (لبخند زنان و در حالی که می کوشید مرا آرام کند) فرمود: "امروز با تو نهار صرف می کنم. گریه نکن! گریه نکن! دوست دارم." گفتم: "آه، این طور است دیگر! محبت شما فوق طاقت قلب انسان است. قلب من زیر فشار آن خرد می شود." باز هم در حالی که می کوشید مرا آرام کند، گفت: "مریام هنی (Mariam Haney) خیلی در باره ی تو صحبت می کرد. او می گفت تو خیلی زیبا هستی. اما من تو را از او هم زیباتر می بینم." بعد مریم کوچک، نوه ی حضرتش داخل اتاق آمد. مولایم لبخند زد و گفت: "من مریم را به تو می دهم!" آه که چه وفور محبتی بود؛ وقتی آن را حس کردم، دوباره اشک هایم جاری شد. بالاخره گفت: "اگر گریه کنی، سیلی می خوری!" و همین کار را هم کرد. بعد دستانش را بگشود و مرا در آغوش گرفت. سپس (خنده کنان و باز به انگلیسی) گفت:

"Which will you have: slap, or fist? Which is better? "

(کدام را می خواهی: سیلی یا مشت؟ کدام بهتر است؟) گفتم: "هر کدام را که شما ترجیح بدهید." بعد دستم را در دستانش گرفت و نگهداشت و فشرد. سپس از روی صندلیش برخاست و شروع به قدم زدن در طول اتاق نمود. هر چند لحظه یک بار هم کنار من می ایستاد و با وقار و متانتی عجیب به صورتم که رو به او بود، می نگریست. هرگز آن سیمای مسیح سان را که از بالا با طهارتی آسمانی، به من می تابید، از یاد نخواهم برد. در این حالت، او شبیه یک رؤیا یا یک مکاشفه بود، شبیه یک ستاره بود! آه از آن صورتی که هر آن تغییر می کرد و در هر تغییر، جلوه ای از جمال الهی را می نمود! بعد در کنارش نشستم و با هم نهار صرف کردیم. بعد از نهار، یک بار دیگر مرا احضار کرد و گفت: "ببین چقدر دوست دارم! امروز سه بار به دنبال تو فرستاده ام." سه انگشتش را بالا گرفت و تکرار کرد: "سه بار." و ادامه داد: "این یک راز است، نزد خواهر خانم (حضرت ورقه ی علیا- م) برو و از او بخواه برایت دعا کند تا شاید به عکای بیایی. حکمتی در این کار هست." سرم را برافراشتم و بی کلامی، با حالت جذبه، به چشمانش نگاه کردم و عاقبت گفتم: "تسلیم هستم. کی باید از خانم خواهش کنم؟" گفت: "فردا." چند لحظه بعد خانم (حضرت ورقه ی علیا- م) به داخل آمد. وقتی روی زمین کنار من نشستم، مولایم پرسید: "خانم را دوست می داری؟" با شرم و حیا، دو باره

شروع به گریه کرم! مولایم گفت: "نگاه کن! او از شدت محبت گریه می کند." بعد (با آن انگلیسی دلپذیرش) گفت:

"Of love? From love? You very much love Juliet. Khanum too loves you."

(از عشق؟ از محبت؟ تو خیلی محبت داری، ژولیت. خانم هم ترا دوست می دارد.) بعد کسان دیگری هم وارد شدند که با او چای بنوشند. سپس راهی عکا شد. وقتی کالسکه اش رفته بود، تنها از کوه کرمل بالا رفتم؛ خیلی بالا رفتم و روی صخره ای رو به سوی عکا، طوری نشستم که بتوانم آن کالسکه ی خجسته را که در امتداد ساحل هلالی شکل در حرکت بود، بینم و آن قدر نگاهش کردم تا در دوردست، از نظرم ناپدید شد. آنگاه از روی همان صخره، با صدای بلند با مولایم، که آن وقت چندین مایل از من دور شده بود، حرف زدم و گفتم: "مولای محبوبم، در همه ی امور تسلیم اراده ی تو هستم؛ چون اراده ی تو، همان اراده ی خدا است. تو رب الجنود هستی. تو کلمة الله هستی."

-----

(یادداشت سال ۱۹۲۴) سرکارآقا دعا کردن خانم را (برای رفتن ژولیت به عکا- م) منتفی دانسته بود. وقتی این مطلب را شنیدم چند سطر یادداشتی برای مولایم نوشتم و در آن گفتم راضی به رضای او هستم. چیز بیشتری ننوشتم، اما وقتی جواب یادداشتم، به خط حضرتش واصل شد، دیدم درست همان کلماتی را تکرار کرده است که از فراز کوه کرمل، وقتی کالسکه اش چندین مایل دور شده بود، با او نجوا کرده بودم؛ همان کلماتی را که در شناسایی مقامش بر زبان رانده بودم:

"ای منجذب به ملکوت الهی، نامه ات رسید. محتوایش دال بر ثبوت و استقامت تو بود. شکر خدا را که مؤمن به رب الجنود هستی، و منجذب به کلمة الله و مظهر الطاف الهی. قدر این مواهب را بدان و به خدمت روح القدس مشغول شو." (ترجمه)

عبدالبهاء عباس

(خاطرات ژولیت، صص ۱۲۹-۱۳۲)

\*\*\*

۲۰. اتومبیل سواری حضرت عبدالبهاء در اطراف دریاچه ی ژنو و انعام به کودکان

۲۵ آگوست ۱۹۱۱، بعد از ظهر

در ساعت سه، بعد از خدا حافظی با بهرام میرزا، سرگرم کننده ترین کار را انجام دادیم. سرکارآقا و لورا و هیپولیت و من، رفتیم اتومبیل سواری! وقتی داشتیم سوار اتومبیل می شدیم، سرکارآقا خنده کنان گفت: "ژولیت، آیا هیچ وقت فکر می کردی که تو و لورا به همراه من، در اروپا، اتومبیل سواری کنید؟"

اتومبیل را راندیم تا به يك قهوه خانه ی روستایی رسیدیم؛ جایی که کمی بعد، قدمی زدیم و خواستیم جای بنوشیم. به محض این که سرکارآقا از ماشین پیاده شد، حدود پانزده نفر کودکان روستایی

برای فروش دسته‌های گل بنفشه تنگاتنگ، دور او حلقه زدند و با شگفتی، به سمت بالا چشم به سیمایش دوختند. آن‌ها آن قدر به او نزدیک شده بودند که پیکرش از کمر به پایین دیده نمی‌شد و آن‌گاه مولا نسبت به آنان فضل و بخششی بروز داد که هرگز فراموش نخواهم کرد. او تمام بنفشه‌های آن کودکان را خرید و از جیش مشت‌هایی پر از فرانک بیرون آورد و نثار آنان کرد. اما وقتی به هر یک از آنان مبلغی مرحمت کرد، بار دیگر دست‌هایشان را دراز کردند. لورا با صدای بلند گفت: "اجازه ندهید آن‌ها پُرویی کنند!" سرکارآقا با عطف و مهربانی فرمود: "به آن‌ها بگو سهمشان را دریافت کردند."

بعد سرورمان برگشت و قدم زنان وارد جنگل شد و لورا و هیپولیت و من هم به دنبال او راه افتادیم. هیپولیت قبلاً در باره‌ی "پل شیطان" [در این جا رودخانه‌ی درنس (Drance)، شکاف عمیقی در صخره‌های آهکی ایجاد کرده و قطعه سنگی عظیمی که از دیواره‌ی درّه جدا شده، پلی طبیعی روی تنگه‌ی عمیق ایجاد نموده است. علت این نام‌گذاری این است که گفته می‌شود روستاییان قرون میانه معتقد بوده‌اند هنگام عبور از این مسیر پرمخاطره توسط شیطان اخذ می‌شده‌اند.] (ت، ۴۶) با او حرف زده بود. این پل، در عمق جنگل قرار داشت و زیباییش زبان زد همگان بود و سرکارآقا می‌خواست آن جا را ببیند. او از تماشای زیبایی‌های طبیعت سخت به هیجان می‌آمد و بسی غم‌انگیز است تصوّر این که یک عمر را در زندان به سر برده بود. او ما را به سمت پل شیطان هدایت می‌کرد! اکنون (در زمان نوشتن خاطره - م) می‌توانم او را ببینم که با ردا و دستار سفید و عبای سیاه، در جلوی ما و در میان درختان، با ظرافت هرچه تمام‌تر در حرکت است. به لورا گفتم: "چه چیزی قدم زدن سرکارآقا را این قدر بی‌همتا می‌سازد؟ انگار در رهایی کامل گام بر می‌دارد." لورا متوجه شد که نمی‌تواند تا پل شیطان راه برود، بنابراین، من و او در جنگل ماندیم و هر دو روی تنه‌ی درختی نشستیم؛ اما هیپولیت هم‌چنان به دنبال مولایمان روان بود (در خلال جنگ جهانی اول، هیپولیت در یفوس که آن وقت سرباز بوده، از این پل محافظت می‌کرده است! - ژولیت). وقتی باز گشتند، سرکارآقا روی تنه‌ی دیگری نشست و با اشاره‌ی دست، مرا به نزدیک خود خواند؛ آن قدر نزدیک که رانحه‌ی ملکوتیش تمام وجودم را پُر کرد و تا حدی تقدس آن ایام را حس کردم. باید درست به همین صورت بوده باشد که قریب به دو هزار سال قبل، حواریون حضرت مسیح، برای استراحت نزد مولایشان می‌نشسته‌اند. تابش انوار خورشید از برگ‌های درختان منعکس می‌شد؛ اما حتی در زمینه‌ی آن آینه‌بندان سبزفام، هیکل پاکیزه‌ی او مانند مرمر سفید، می‌درخشید.

تحت هدایت مولایمان، دو باره از میان درختان به قهوه‌خانه باز گشتیم. باز به محض این که در چمن‌زار مقابل آن جا ظاهر شد، کودکان دورش حلقه زدند و دست‌هایشان را دراز کردند. لورا با اخم به آن‌ها گفت بروند؛ زیرا این بار دیگر داشتند اصرار می‌ورزیدند. بعد آهسته به من گفتم: "او هرچه را دارد به آن‌ها خواهد بخشید." اما سرکارآقا ناگهان متوجه تازه‌واردی شد که خیلی از سایرین کوچک‌تر به نظر می‌رسید. او با صورتی بسیار حسّاس، داشت متیحرانه به سرکارآقا نگاه

می‌کرد. مولایمان گفت: "اما قبلاً به این کوچولو چیزی ندادم." بعد از این که به آن "کوچولو" هم بذل و بخشش کرد، همه به داخل قهوه‌خانه رفتیم و در ایوان آن، دور یک میز ناصاف که از چوب کاج درست شده بود، روی نیمکتی سفت نشستیم و چای نوشیدیم. دو کوه بلند که تا قله سبز می‌زدند، بالای سرمان بودند. قهوه‌خانه در شکاف میان آن دو کوه قرار داشت. کنار میزی دیگر مردی نشسته بود که چشم از سرکارآقا بر نمی‌تافت و عاقبت هم با او سر صحبت را باز کرد و گفت که مدتی در ایران زندگی می‌کرده است. مولایمان از او دعوت کرد در جمع ما بیاید. او هم سریعاً هیمن کار را کرد. بعد هم از او دعوت نمود به تونون بیاید. وقتی آن‌جا را ترک کردیم، بچه‌ها یک بار دیگر دور مولا جمع شدند و باز هم لورا سعی کرد او را از دست آن‌ها نجات دهد. مولایمان گفت: "اما بین آن‌ها پسر بچه‌ای است که به او چیزی ندادم." لورا گفت: "شما به همه‌ی آن‌ها دادید." سرکارآقا گفت: "از هیپولیت پرس. هیپولیت، من به آن پسرک چیزی دادم یا نه؟" او گفت: "فکر کنم ندادید." بعد سرکارآقا به او هم بخشش کرد. در سال‌های آینده، آن اطفال کوچک، که در اطراف دریاچه‌ی ژنوا زندگی می‌کنند، داستان دیدار حضرت عبدالبهاء را از تونون تعریف خواهند کرد. در آن زمان که آنان مردان و زنان بزرگی خواهند بود، آن سیمای ملکوتی را، همانند یک رؤیا در سحرگاه حیاتشان، به یاد خواهند آورد و از یک دیگر خواهند پرسید: "آیا او همان موعودمان نبود؟" (خاطرات ژولیت، صص ۱۶۸-۱۷۰)

\*\*\*

## ۲۱. حضرت عبدالبهاء ظلُّ السُّلطان مشهور را در آغوش می‌گیرد

۲۵ آگوست ۱۹۱۱، هنگام صرف نهار

امروز یکی از افراد خانواده‌ی سلطنتی ایران، بهرام میرزا هم سر میز نهار حضور داشت. او پسر ظلُّ السُّلطان است؛ کسی که به عنوان پسر ارشد ناصرالدین شاه می‌توانست بر تخت بنشیند؛ اما چون مادرش از خانواده‌ی سلطنتی نبود، نتوانست به این مقام دست یابد. به دستور ناصرالدین شاه بود که حضرت باب، تیرباران شد و هزاران نفر از بابیان هم قتل عام گشتند و به امر ظلُّ السُّلطان بود که دو نفر بهائی شهیر "سلطان‌الشهداء" و "محبوب‌الشهداء" و نیز صدها نفر دیگر به فجیع‌ترین وجه کشته شدند. اکنون تمام خانواده‌ی سلطنتی در تبعید به سر می‌برند و به همین سبب ظلُّ السُّلطان و پسرانش در ژنو هستند، و این در حالی است که عبدالبهاء آزادانه در تونون، در نزدیکی آنان، قدم می‌زند. روز قبل از ورود من، ظلُّ السُّلطان برای چند ساعت به تونون می‌آید و یک راست به هتل دوپارک می‌رود.

هیپولیت درینفس در زمان اقامتش در ایران، ظلُّ السُّلطان را وقتی به شکار رفته بوده، در چادرش ملاقات می‌کند و حالا دوباره او را در تراس هتل دو پارک می‌بیند. سرکار آقا هم روی تراس، در فاصله‌ای نزدیک، قدم می‌زده است. هیپولیت در ورودی هتل ایستاده بوده که مشاهده می‌کند ظلُّ السُّلطان در حال بالا آمدن از پله‌ها است. شاهزاده به او نزدیک می‌شود و احوال پرس می‌کند، بعد هم با اعجاب به سرکارآقا نگاه کرده، می‌پرسد: "این اشراف‌زاده‌ی ایرانی کیست؟" هیپولیت

جواب می دهد: "او عبدالبهاء است." در این وقت ظلُّ السُّلطان صدایش را پایین می آورد و متواضعانه تقاضا می کند: "مرا پیش او ببر." هیپولیت دنباله‌ی این داستان اعجاب‌انگیز را این‌گونه تعریف کرد: "ژولیت، ای کاش بودی و می دیدی که آن جانور وحشی، چگونه با خفت و خواری عذرخواهی می کرد؛ اما سرکارآقا او را در آغوش گرفت و گفت: «آن چیزها و حرف‌ها مربوط به گذشته است؛ دیگر هیچ وقت راجع به آن‌ها فکر نکن.» بعد، از ظلُّ السُّلطان و دو پسرش دعوت کرد یک روز را با او بگذرانند." به این دلیل بود که بهرام میرزا سر میز نهار حضور داشت.

او، پس‌رکی بود با صورتی جذاب، شبیه نقاشی‌های مینیاتور ایرانی. پوستش مانند عاج لطیف و چهره‌اش متناسب و روشن بود و ابروان سیاهش با خطی باریک و پیوسته، در بالای بینیش، به هم وصل می شدند. به دلیل جوانی، از امور روحانی غافل و از آداب اجتماعی تهی بود! بعد از نهار، به سبب احساس مزایای خاندان سلطنتی و تعصب اسلامی، جلوتر از لورا و من از اتاق پذیرایی بیرون آمد؛ و این در حالی بود که سرکارآقا، علی رغم اکراه ما، اصرار داشت از او سبقت بگیریم. با این وصف، سرکارآقا بعداً به ما گفت: "بهرام میرزا پسر بدی نیست، و به همین جهت می توانم چنان رفتاری را تحمل کنم!" بعد از نهار، و پس از بازگشت به اتاقی پر از تزییات سفید و قرمز، سرکارآقا اشاره کرد من در سمت چپ او و شاهزاده در سمت راستش بنشینیم و بعد با هم قهوه نوشیدیم. قهوه را اول به شاهزاده تعارف کردند. بعد با تعجب بسیار دیدم او بلند شد و فجاننش را به من تعارف کرد. در حالی که کاملاً شگفت‌زده شده بودم، فوراً خودم را کمی عقب کشیدم و پرسیدم: "مگر شما میل ندارید؟" به آرامی جواب داد: "خیر، دو حبه قند داخل این است و من دوست ندارم." گفتیم: "اتفاقاً من هم دوست ندارم!" (خاطرات ژولیت، ص ۱۶۷)

\*\*\*

## ۲۲. دیدار حضرت عبدالبهاء از یک آبشار در ژنو

۲۵ آگوست ۱۹۱۱

در تمام طول مدت اتومبیل‌سواری (در اطراف دریاچه‌ی ژنو)، سرورم بدون وقفه مناظر زیبا را کشف می کرد و با هیجان و حرکت دست‌ها آن‌ها را به ما نشان می داد. از آن جمله بود رنگ سبز و درخشان دشت‌ها و تپه‌ها، دهکده‌های تمیز و زیبا، مناره‌هایی که در میان مجموعه‌های منازل سویسی، یا از نقاط منفرد دامنه‌ی کوه‌ها، سر بر آورده بود. یک روستای کوچک در دل قله‌ی کوه، توجهش را جلب کرد و با همدردی نمایانی گفت: "مردم در آن‌جا زمستان را چطور می گذرانند؟ باید سرمای سختی را تحمل نمایند." به محض این که آبشار را ترک کردیم، سرکارآقا رویش را برگرداند و لبخندزنان از من پرسید: "ژولیت، اگر به آمریکا بیایم، تو دعوت می کنی از چنین آبشارهایی دیدن نمایم؟" جواب دادم: "اگر به آمریکا بیایید شما را به تماشای آبشار نیاگارا خواهیم برد؛ اما مولایم، آمدن شما موکول به دعوت من نیست." بعد فرمود: "آمدن من به آمریکا موکول به اتحاد احباً است." گفتیم: "لوئیز استیفر (Louise Stapfer) از من خواست محبتش را به شما برسانم و از قول او، از شما تقاضا کنم به آن‌جا بیایید و ما را متحد کنید. در غیر این صورت، به

گفته‌ی آن خانم، ما هرگز متحد نخواهیم شد." فرمود: "خیر، خودتان باید آن را ایجاد کنید. ببینید ما اکنون در چه هماهنگی کاملی هستیم! شما از یکدیگر شکایت نمی‌کنید. اما اگر من به آمریکا بیایم همه‌ی آن‌ها آن‌چنان بنای شکایت از یکدیگر را خواهند گذاشت که (او در این لحظه خنده‌ی بلندی کرد و دست‌هایش را به نحو دلپذیری تکان داد) مجبور به فرار شوم!" يك بار که همه ساکت نشسه بودیم، مولا ناگهان اظهار فرمود: "هیچ کس در عالم، درخت‌ها و آب‌ها و روستاها را به اندازه‌ی حضرت بهاء‌الله دوست نمی‌داشت."

هنگام ادای این جمله صدایش آن‌چنان محزون بود که به آه می‌مانست و من حس کردم سرورم به چه می‌اندیشد. او سرانجام آزاد شد که در اطراف جهان سفر کند و تمامی زیبایی‌های طبیعت را، که خودش هم بسیار دوستشان می‌داشت، تماشا نماید؛ اما جمال مبارك سال‌های متمادی در پشت دیوارهای شهر بی‌درخت عکا زیست و عاقبت هم در حالی که هنوز يك زندانی بود، به عالم بقا شتافت. چند دقیقه بعد، من گفتم: "ای کاش می‌شد که ما هم، مانند حواریون حضرت مسیح، در تمام عمر و در همه جا، همراه شما باشیم." نگاه تابان سرکارآقا متوجه من شد و گفت: "ما همین الآن هم با هم هستیم؛ بنابراین، خوش حال باش." (خاطرات ژولیت، ص ۱۷۱)

\*\*\*

## ۲۳. قایق‌سواری حضرت عبدالبهاء روی دریاچه‌ی ژنو

۲۷ آگوست ۱۹۱۱

وای از آن روز؛ آن روز فراموش نشدنی! همه با هم سوار يك قایق بزرگ شدیم. نه نفری داخل یکی از واگن‌ها نشستیم و سرکارآقا مرا رو به روی خودش نشاند. جایی که پیاده شدیم يك جنگل انبوه بود که فکر می‌کنم قبلاً آن را وصف کرده‌ام. برگ‌های شفاف درختان می‌درخشیدند و سایه‌ی سنگین خود را روی دسته‌ای از لاله‌های سفید انداخته بودند. کنار لاله‌ها يك نیمکت بود. سرکارآقا از لورا و من خواست روی نیمکت کنار او بنشینیم. اما چند لحظه بعد بلند شد و تنها از آن‌جا دور شد. برای مدتی او را ندیدیم. بعد متوجه شدیم که دارد روی تخته‌هایی راه می‌رود که آن طرف تورهای ماهیگیری قرار داشت. تورها را برای خشک شدن آویزان کرده بودند. لورا دست مرا فشار داد و گفت: "ژولیت، بین کجا رفته." با اضطراب گفتم: "آره، لورا، رفته کنار ساحل، پشت تورها!" مولایمان در حالی که در تلؤلؤ نور آفتاب بامدادی تقریباً شفاف به نظر می‌رسید، آهسته داشت آن‌جا قدم می‌زد و کم‌کم به لبه‌ی جنگل رسید. به طرف جنگل رفت و در میان درختان قدم زد. انوار خورشید از میان شاخه‌ها بر عبای قهوه‌ای‌رنگش می‌تابید و پولک‌های نور، شادمانه روی مولوی و گیسوان بلند نقره‌فامش بازی می‌کردند و خطی درخشان مانند يك هاله‌ی نور از سر تا پایش کشیده بودند. دخترکی روستایی، همانند يك پری، در حالی که جامه‌ی سفیدش می‌درخشید، رقص‌کنان و شادمان به طرف او می‌آمد. مولایمان لحظاتی ایستاد و او را تماشا کرد و بعد هم به نحوی اسرارآمیز از نظر پنهان شد! قایق داشت نزدیک می‌شد که سوار شویم؛ و ما سراسیمه هر جا را گشتیم از سرکارآقا خبری نبود. حیران مانده بودیم که چطور به این سرعت غیبش زده است؟

بعد دیدیم که در اسکله منتظر ما است. برای سوار شدن به قایق، به دنبالش از روی یک پل معلّق حرکت کردیم. همین‌طور که با آن قدرت فوق‌انسانی و ظرافت قدسی، به آرامی پیش می‌رفت، تمام کسانی که روی اسکله بودند به نحو غریبی، به او نگاه می‌کردند. کودکان سر بر می‌افراشتند و به چشمانش خیره می‌شدند و او هم دست بر می‌افشاند و با ظرافت و محبت، سرهایشان را نوازش می‌کرد.

در قایق، همه، لورا، ایرانی‌ها، و من، دور سرکارآقا حلقه زدیم. دقایقی ساکت و گرفته، در میان ما نشست. بعد ناگهان رو به من کرد و لبخندزنان گفت: "ژولیت، تو در خواب هم نمی‌دیدي که با من در يك قایق باشی." گفتم: "ولی مولایم، بارها خواب دیده‌ام که با شما در يك قایق هستم!" فرمود: "اما هرگز فکر نمی‌کردی که رؤیایت به این شکل تحقق یابد!" لبخندزنان گفتم: "نه، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم. تصوّرش را هم نمی‌کردم!"

و در آن لحظات که با سرورمان، در قایقی روی دریاچه‌ی ژنوا (ت، ۴۴) در حرکت بودیم، به یاد دریاچه‌ی جلیل افتادم! (روزی حضرت مسیح با تعدادی از حواریّونش در این دریاچه بر قایق نشسته بودند. (انجیل مرقس، باب ۴، آیه ۳۶-م). مولایم در حالی که عبای قهوه‌ای‌رنگش اطرافش را گرفته بود، نشسته و دست‌هایش را در آستین‌های بلند آن که با چین‌های بزرگ و پیایی، مانند دو بال بزرگ شده بودند، پنهان نموده بود. کوه‌های افراشته و مه‌آلود آلپ، پشت سرش قرار داشت و چنان تحت الشعاع عظمت و جلال حضرتش واقع شده بودند که چیزی بیش‌تر از پرده‌ای فروافتاده به نظر نمی‌رسیدند. کم‌کم مه غلظت یافت، و کوه‌ها محو شدند؛ گویی در عمق دریاچه فرو رفتند. چنان به نظرم رسید که به همراه حضرتش، زمین را ترک کرده و در هوا پرواز می‌کنیم. درست همان وقت که این تصوّر در ذهنم بود، او گفت: "سایرین از ملکوت جاودانی به دنیایی فانی قدم می‌نهند، اما اهل بهاء، سوار بر سفینه‌ی میثاق الهی، از عالم فانی به سمت جهان جاودانی در حرکتند. یهود يك بار به ملکوت توجه کردند؛ اما وقتی مجذوب امور فانیّه شدند، متفرّق و متلاشی گشتند. بعد حضرت مسیح مردم را به ملکوت دلالت فرمود و آثار آن هنوز باقی مانده است. الحمدلله که شما اکنون بر سفینه‌ای جالسید که شما را به عوالم ابدی می‌برد و روزبه‌روز علائم و آثار شما هم علنی‌تر خواهد شد." بعد از آن، ملازمان ایرانی برای سرکارآقا چای آوردند و هنگامی که آن را نوشید، من تقاضا کردم که "از فنجانش چای بنوشم." میرزا رفیع، مقداری آب به کتری اضافه کرد و يك فنجان برایم ریخت. سرکارآقا رو به من کرد و لبخند زد، بعد خنده‌کنان گفت: "چای برای من و آب برای ژولیت!" من یقین دارم که آیندگان شوخی‌های او را نیز تحسین خواهند کرد. نشاط روحانی او در با مزه‌ترین شوخی‌ها تجلی می‌کند و طراوت بی‌نظیری به سیمایش می‌بخشد. چند ساعت پیش بود که این عبارت را در کلمات مکنونه دیدم: "ای پسر سرور!" (متأسفانه عنوانی فارسی یا عربی که ترجمه‌اش، آن‌گونه که ژولیت خانم ذکر کرده است، (O son of delight) باشد، در کلمات مکنونه‌ی فارسی و عربی موجود نیست؛ و البته چنین عنوانی در متن انگلیسی کلمات مکنونه نیز یافت نشد. شاید منظور ژولیت خانم ترجمه‌ای برای



عنوان: "ای پسر عیش" بوده است، که حضرت ولیّ محبوب امرالله، بعدها آن را به صورت: "O son of worldliness" ترجمه فرموده‌اند- (م) و سرکارآقا به راستی منبع سرور و نشاط و انبساط است. (خاطرات ژولیت، صص ۱۷۸-۱۷۹)

\*\*\*

## ۲۴. صحنه‌ی قدم نهادن حضرت عبدالبهاء به خاک امریکا

ساعات بعد از نیمه شب  
سرکارآقا امروز می‌آید. (ت، ۴۷)

۱۱ آپریل ۱۹۱۲

آه، ای یوم‌الایام! صبح زود، در حالی که هوا هنوز تاریک بود، چیزی در چشمانم درخشید و از خواب بیدار شدم. آن، پرتو ماه بود که هلال رو به غروبش تا لب پنجره‌ی اتاقم پایین آمده بود؛ و اولین اندیشه‌ام این که آن پرتو، نشان و نمادی از میثاق الهی است. این نهایت جمال و زیبایی است که امروز با چنین نوری بیدار شدم. ناگهان صحنه‌ای به خاطر آمد که قرص ماه داشت در ورای نخلستان غروب می‌کرد و آن، زمانی بود که با منور خانم در حضور سرکارآقا بر بالای پشت بام منزلش در عکا بودیم. مولایم در حالی که با انگشت به ماه اشاره می‌کرد، گفت: "مشرق. ماه. خیر! من خورشید مغرب هستم."

سحرگاه بود که کنار پنجره‌ام زانو زدم و در نوری که بر می‌آمد، برای این سرزمین (آمریکا- م) و مردمی که همه در خواب غفلت بودند، دعا کردم و از خداوند خواستم که بیدار شوند و از مولایشان استقبال نمایند؛ و هم‌چنان که دعا می‌کردم از حضوری مسلط و مقدس، حضوری آتشین و عظیم و شکوهمند که همانا خورشید عشق و محبت باشد، آگاهی داشتم. و آن سحرگاه نورین نبود مگر نمادی از طلوعی این چنین.

بین ساعت هفت و هشت بود که همراه مارجوری مورتن (Morten) و رودا نیکولز (Rhoda Nichols) به اسکله رفتیم. هوای صبحگاهی پاکیزه و تمیز بود و انوار درخشان همه‌جا می‌تابید. احساس می‌کردم که روز ایستر (روز قیام حضرت مسیح) است؛ لاله‌ها همه‌جا دیده می‌شدند و غنچه‌هایشان زیر اقدام می‌شکفت.

تمام احبای نیویورک در اسکله جمع شده بودند تا کشتی حامل سرکارآقا را تماشا کنند (ت، ۴۲). مارجوری و من به آنان پیش‌نهاد داده بودیم که ممکن است سرکارآقا مایل نباشد چنین جمعیتی در آن‌جا گرد آید؛ اما اشتیاق آنان بیش از آن بود که به حرف‌های ما گوش بسپارند و به این ترتیب ما هم با آنان همراه شدیم؛ آخر، خودمان هم از شدت خوشحالی صبر و قرار نداشتیم و به سمت اسکله شتافتیم.

در ساعات بامدادی مهی غلیظ سطح بندرگاه را پوشاند؛ و عاقبت در دل آن مه بود که شبی از یک کشتی را مشاهده کردیم! و درست در همان لحظه، تعدادی از پسر بچه‌های روزنامه فروش در میان جمعیت می‌دویدند و فریاد زنان، روزنامه‌ی فوق‌العاده‌ای را تکان می‌دادند و می‌گفتند: "پاپ

مُرد، پاپ مُرد!" ولی پاپ نمرده بود. روزنامه فقط يك شایعه را چاپ کرده بود؛ اما چه نمادی! و چقدر هم به موقع!

آن کشتی تاریخی، آن کشتی سرنوشت ساز، لحظه به لحظه متین تر و موقرتر، پیش می آمد تا این که بالاخره با اقتدار، در فضای روشن پدیدار شد. یکی از همراهان ایرانی سرکارآقا، با عبا و عمامه، روی دماغه‌ی آن نشسته بود. او سید اسدالله بود، همان پیرمرد بذله‌گوی دوست‌داشتنی (ت، ۶۵). او همراه مولا آمده بود تا غذای مخصوص او را تهیه کند. او بعداً برای ما گفت وقتی کشتی به بندرگاه نزدیک می شده و سرکارآقا برای اولین بار چشمش به خاک آمریکا و آسمان خراش‌های وال استریت افتاده، خنده‌کنان فرموده: "آن‌ها مناره‌های مغرب زمین هستند." [رجوع شود به مجله‌ی "نجم باختر" (انگلیسی)، سال ۱۹۱۲، شماره‌ی ۳، ص ۴] و چه طعنه‌ای آسمانی!

بالاخره کشتی لنگر انداخت؛ اما سرکارآقا پیدایش نشد. ناگهان منظره‌ای عظیم به چشم خورد. در سالن نیمه‌تاریک پشت عرشه، نزدیک درب، هیکلی را دیدم که با گام‌هایی شوک برانگیز، به عقب و جلو قدم می‌زد! آن گام زدن‌ها، همراه با قدرتی نمایان و دامنی افشان و سری پرشکوه، و دستاری تاج‌سان، همه‌ی چیزی بود که دیدم؛ قلبم داشت متوقف می‌شد. تشخیص غریضی مارجوری و نیز خودم درست بود (یعنی او سرکارآقا بوده است - م). آقای کینی فراخوانده شد که به عرشه‌ی کشتی برود. بعد از دقایقی با پیامی نومیدکننده بازگشت. سرکارآقا مراتب محبتش را بیان داشته، و از همه‌ی ما خواسته بود متفرق شویم و گفته بود در ساعت چهار بعد از ظهر، ما را در منزل آقای کینی ملاقات خواهد کرد.

همه بلافاصله اطاعت کردند غیر از مارجوری، رودا و من! مارجوری که تعالیم الهی را دوست می‌داشت، ولی هرگز آن‌ها را کاملاً و قلباً قبول نکرده بود، گفت: "من نمی‌توانم بدون دیدن او از این جا بروم. نمی‌توانم؛ نمی‌روم!" بنابراین، هر چند همراه با جمعیت به طرف خیابان راه افتادیم، ولی آن جا، به کناری خزیدیم و در جست‌وجوی جایی بر آمدیم که در آن پنهان شویم. يك جایی زیر ورودی اصلی اسکله، يك درگاهی دیدیم که پنجره‌ای در آن نمایان بود و يك دیوار سنگی هم کنار آن قرار داشت. در آن جا، کنار پنجره پنهان شدیم. رودا (با آن قد بلندش)، یک قوطی دراز سفیدرنگ را که حاوی گل‌های لاله برای سرکارآقا بود، محکم در دست گرفته بود. پس از چند دقیقه، متوجه شدیم که اتومبیل آقای میلز با راننده‌ی مخصوص، درست در جلوی درب ورودی اسکله توقف کرد؛ کمی بعد هم جلوتر آمد و درست روبروی محل اختفای ما پارک کرد. حالا ما در آن اتاقک گیرافتاده بودیم و یقین داشتیم که پیدایمان خواهند کرد. اما چاره‌ای نداشتیم؛ چون مارجوری هم چنان اصرار می‌کرد تا سرکارآقا را نبیند از آن جا تکان نمی‌خورد.

بعد او آمد. همراه با آقای مک‌نوت و آقای میلز در ورودی اسکله ظاهر شد و چرخید و سریع به طرف اتومبیل حرکت کرد. ما هم با هیجان و اضطراب منتظر ماندیم.

چند شب پیش مارجوری و من برای هم خواب دیدیم. در خواب او، ما با هم در فضا بودیم. در خواب من، ما در يك اتاقی بودیم که سرکارآقا تازه وارد آن شده بود. او مستقیماً به طرف مارجوری

رفت، دو دستش را بر شانه‌های او نهاد و آن قدر فشار داد تا او زانو زد. مارجوری در حالی که داشت پایین می‌رفت، صورتش را به سوی او برگرداند و چنین به نظر می‌رسید که همه جایش در حال مردن است، مگر روحش که از طریق چشم‌های به بالا دوخته‌اش، طوری که گویی عذاب معرفت را تحمل می‌کرد، انتظار می‌کشید.

و امروز (۱۱ آپریل - م)، بعد از يك نگاه به سیمای سرکارآقا، عکس‌العمل مارجوری چنین بود: او گفت: "حالا می‌فهمم." و هنگامی که سرورمان داشت سوار اتومبیل می‌شد، رویش را برگرداند و به ما لبخند زد. (خاطرات ژولیت، صص ۲۱۷-۲۱۹)

\*\*\*

## ۲۵. اولین حضور حضرت عبدالبهاء در جمع احبای آمریکا

۱۱ آوریل ۱۹۱۲

ما دو نفر (ژولیت و مارجوری) هم در آن بعد از ظهر (۱۱ آپریل - م)، در منزل کینی، در زمهری دیدارکنندگان سرکارآقا بودیم. وقتی همراه مارجوری وارد شدم؛ دیدم که مولایمان در وسط اتاق پذیرایی، نزدیک يك میزی که پر از گل‌های زیبا بود، روی صندلی نشسته است. يك عبای حریر بر تن داشت و دو فرزند آقای کینی، سنفورد و هوارد، در حالی که دست‌های مولا اطراف آنان قرار داشت، در کنار زانوهایش ایستاده بودند. او بسیار سفید و نورانی به نظر می‌رسید. هیچ کلمه‌ای نمی‌توانست آرامش عمیقش را توصیف کند. افراد زیادی در صفوف پشت سرهم، در اطراف ایستاده بودند؛ چند صد نفر در اتاق‌های بزرگی که درب‌های تمامشان باز شده بود، حضور داشتند. تعداد زیادی هم، از جمله خود من و مارجوری، در اتاق پذیرایی روی زمین نشسته بودیم. در مقابل شکوه رخشنده‌ی او، جمعیت، زمینه‌ای تیره و تاریک به نظر می‌رسید. تقریباً همه‌ی حضار، تحت تأثیر منظر با شکوه او، می‌گریستند و سیمای سیم‌گونش را در قطرات اشک‌های لغزان خود تماشا می‌کردند؛ و چنین بود زیرا در آن‌جا، هیكلی ملکوتی را جالس می‌دیدند. مولا با هیمنه‌ای الهی، مرتب سیمایش را از این طفل به آن طفل و از این گروه به آن گروه می‌گرداند. ای کاش می‌توانستم آن چرخش سر را توصیف کنم؛ چرخشی لطیف با همان ظرافت وصف‌ناپذیر آسمانی که لئوناردو داوینچی (Leonardo da Vinci) در تابلوی شام آخر برای حضرت مسیح تصویر کرده است؛ اما در مورد عبدالبهاء، مزین به لبخندهای نورانی و نگاه‌های شکوهمندی نیز بود که حتی لئوناردو هم با همه‌ی استادیش نتوانسته به تصویر بکشد. جوهر لطف و مهربانی، و حقیقت جلال آسمانی از چرخش آن چهره‌ی نورانی نمایان بود. (خاطرات ژولیت، ص ۲۱۹)

\*\*\*

## ۲۶. حرکت حضرت عبدالبهاء در اتوبان پرانوار نیویورک

۲۰ آوریل ۱۹۱۲

در آن شب سرکارآقا يك مهمانی شام به افتخار همه‌ی کسانی که در نوانخانه همراهش بودند ترتیب داد. مهمانی در سویت مولا در هتل آنسونیا (Ansonia) برگزار می‌شد. او از من و دو نفر از

ایرانی‌ها، ولی‌الله خان و احمد (سهراب) (ت: ۶۵)، دعوت کرد که با تاکسی حامل او، به هتل برویم. وقتی اتوبان برادوی (Broadway) را که اطرافش با چراغ‌های برقی روشن شده بود، طی می‌کردیم، مولایمان که ظاهراً از تماشای آن‌ها خوشش آمده بود، خنده‌کنان صحبت کرد و گفت که حضرت بهاء‌الله نور را خیلی دوست می‌داشت و اضافه نمود: "آن حضرت هیچ‌وقت از نور کافی برخوردار نبود. او به ما یاد داد در مصرف هر چیزی مضایقه کنیم؛ اما از نور به وفور استفاده نماییم." من گفتم: "این یک رؤیا است که در جوار نورالانوار از میان این همه نور می‌گذریم." سرکارآقا جواب داد: "این که چیزی نیست؛ این تازه بدایت امر است. ما در تمام عوالم الهی با هم خواهیم بود. شما اکنون نمی‌توانید معنی این را بفهمید؛ نمی‌توانید تصوّرش را بکنید. در این عالم عنصری هیچ ادراکی از این که در عالم ابدی با من بودن به چه معنی است ندارید." فریاد زد: "آه، با این آینده‌ای که در انتظارم است، قلبم چگونه می‌تواند به امور دنیوی تعلق گیرد؟" سرکارآقا ناگهان به طرفم برگشت و پرسید: "آیا این کار را می‌کنی؟ آیا قلبت را به کلی از این عالم منقطع می‌کنی و آن را به تمامه به خدا می‌دهی؟" جواب دادم: "آه، سعیم را خواهم کرد." بعد مولایمان از ته دل خندید و گفت: "اوّل می‌گویی این کار را می‌کنی و بعد می‌گویی سعی خواهی کرد؟" جواب دادم: "چون به ضعف خود آگاهم. با این قلبم چه می‌توانم بکنم؟" در این وقت سرورم به طور جدی صحبت کرد و گفت: "ژولیت، از این جوابت خیلی خوشم آمد." (خاطرات ژولیت، ص ۲۴۱)

\*\*\*

## ۲۷. حضرت عبدالبهاء یک نمایشنامه را نقد می‌فرمایند

۲۰ آوریل ۱۹۱۲

در آن شب، جلال و شکوهی از حضرت عبدالبهاء دیدم که قبلاً هرگز تجربه نکرده بودم. نه نفر از ما سر میز شام در حضور مولا بودیم. او در رأس میز جالس بود، و آقای میلز سمت چپش و من هم سمت راستش نشسته بودیم. درست بالای سر او یک لامپ بزرگ دایره مانند آویزان بود. به نظر می‌رسید که او در ستونی از نور و ما، در سایه‌ها نشسته‌ایم. ردای بلند سفیدش را عبایی عاجی‌رنگ پوشانده، و گیسوان برفیش روی شانه‌ها ریخته بود و در این حالت شبیه مجسمه‌ی الوهیت می‌نمود که از مرمر سفید تراشیده شده باشد. برای مدتی، هم او ساکت بود و هم ما که احاطه‌اش کرده بودیم. بعد از صرف شام شروع به صحبت کرد و راجع به نمایش تواضع هول‌انگیز که آن روز (۱۹ آوریل - م) بعد از ظهر تماشا کرده بود، سخن گفت. آن نمایش راجع به مصلوب کردن حضرت مسیح بود.

مولایمان در حالی که نمایش را از اوّل تا آخر مدّ نظر داشت، فرمود: "یک چنین نمایشی باید کامل باشد. باید شخصیت حضرت مسیح را از آغاز تا پایان زندگیش نشان بدهد. مثلاً جریان تعمید او را و گرویدن شاگردان یحیای تعمید دهنده به او به عنوان مسیح را، که طلوع فجر مسیحیت است، ارائه دهد. بعد باید حضور آن حضرت در معبد (اورشلیم - م) به خوبی به تصویر کشیده شود و نیز ملاقات آن حضرت با پترس در ساحل رود تیبیرياس، جایی که مسیح به پترس گفت به دنبالش

برود تا او را صیاد انسان‌ها کند. نیز باید اجلاس علمای یهود و اتّهاماتی را که علیه او عنوان کردند نشان بدهد. آن‌ها می‌گفتند: «ما در مورد ظهور مسیحا منتظر تحقق شروط معینی هستیم و تا وقتی این شروط محقق نشود غیر ممکن است مؤمن شویم. نوشته شده که او از مکانی نا معلوم خواهد آمد و تو اهل ناصره هستی؛ ما ترا و مردمت را می‌شناسیم. مطابق نصّ صریح کتاب مقدّس مسیحا باید عصا و شمشیر سلطنت در دست گیرد و تو حتی يك چوب دستی هم نداری. مسیحا باید بر تخت داود جالس شود؛ اما تخت که هیچ، تو حتی يك حصیر هم نداری. مسیحا باید قانون موسی را ترویج کند و آن را به سراسر جهان انتشار دهد؛ اما تو قانون موسی را شکسته‌ای. در زمان مسیحا، قوم یهود باید جهان را تسخیر کنند و همه‌ی ملت‌ها باید زیر دست آنان باشند؛ در دور مسیحا عدالت باید جاری گردد، و حتی عالم حیوانی هم از آن بهره‌مند شود، طوری که گرگ و بره از يك چشمه بنوشند، عقاب و کبوتر در يك لانه آشیانه نمایند؛ شیر و آهو در يك چمن‌زار به سر برند. اما حالا نگاه کن، ظلم و جورى را که در زمان تو جاری است! یهودیان اسیر رومیان هستند. آنان اساس موجودیت ما را منهدم کرده‌اند، ما را غارت می‌کنند و می‌کشند. این چه عدل و دادی است؟» اما حضرت مسیح در پاسخ می‌گفت: «این نصوص، تمثیلی هستند و يك معنای باطنی دارند. من صاحب سلطنت هستم؛ اما این سلطنت از نوع آسمانی است؛ سلطنت زمینی نیست. سلطنت من الهی و آسمانی و جاودانی است. من با شمشیر تسخیر نمی‌کنم؛ بلکه با محبّت چنین می‌کنم. من هم شمشیری دارم، اما آهنین نیست. شمشیر من لسان من است؛ که حق را از باطل جدا می‌سازد.» اما آن‌ها در اعراض اصرار می‌ورزیدند و می‌گفتند: «این‌ها فقط تعبیر و تفسیر است. ما برای این حرف‌ها اصل کلمه را رها نخواهیم کرد.» بعد علیه او قیام کردند و تهمت و مصیبت بر او روا داشتند و بر اساس موهومات خود به او افترا بستند و گفتند: «ای مردم، او يك شیاد است؛ يك مسیحای دروغین است. ادعایش را باور نکنید. به حرفش گوش ندهید. او شما را گمراه می‌کند؛ شما را از دین پدرانتان منحرف می‌سازد؛ و در بین ما رنج و عذاب می‌آفریند.» بعد کاتبان و فریسیان (دو فرقه‌ی مشهور یهودی در زمان ظهور حضرت مسیح - م) با هم مشورت کردند که: «باید مجمعی بیاراییم و نقشه‌ای طرح کنیم. این مرد يك شیاد است. باید کاری بکنیم؛ اما چه کار؟ (سرکارآقا شوخ‌طبعانه از توهمات آنان انتقاد می‌کرد.) بیایید از مملکت اخراجش کنیم و یا به زندانش بیافکنیم. شاید بهتر باشد موضوع را با حکومت در میان بگذاریم. به این ترتیب، شریعت موسی از شرّ او خلاص خواهد شد!» بعد از این‌ها، نمایش باید موضوع خیانت به حضرت مسیح را هم مطرح کند؛ خیانتی که نه توسط يك فرد دشمن یا بیگانه، بلکه توسط یکی از حواریون او صورت گرفت. دکتر فرید، (از این که در این جا، قاطع و ناگهانی نام او را بر زمان راند یگّه خوردم.)، توسط یکی از حواریونش. دکتر فرید، اگر تو آن‌جا بودی، متوجه می‌شدی که مریم مجدلیّه شبیه ژولیت بوده است. [دکتر فرید ظرف يك سال خیانت کرد (و به ناقصین پیوست - م) - ژولیت]. "بعد سرکارآقا ادامه داد: "همچنین باید نشان داده شود که بعد، مأموران حکومتی حضرت

مسیح را دستگیر کردند و نزد پونتیوس پیلاتس (Pontius Pilate) (حاکم رومی منطقه - م) بردند.

در این جا یادداشت برداری از سخنان سرکارآقا را متوقف کردم. گویی خنجری به قلبم فرو شده بود. مولایمان همین طور که هر صحنه را با عبارات و حرکاتی زنده برای ما تجسم می‌بخشید، گویی به آن‌ها حیاتی دوباره می‌داد. وقتی به صحنه‌ی حرکت حضرت مسیح به جولجتا (Golgotha) [به معنی "جمجمه‌ی سر"، که نام يك محلّ بوده است. (انجیل متی، باب ۲۷، آیه‌ی ۳۳)] رسید، گفت: "در حالی که مسیح مُنجی، زیر بار سنگین صلیب افتان و خیزان بود، و جمعیت اشراک، اطراف او جست و خیز می‌کردند و به تمسخر تعظیم می‌نمودند و می‌گفتند: "این است پادشاه یهود"، یکباره متوجه شدم که او در واقع داشت برای ما، مصیباتی را که خود متحمل شده بود، بیان می‌کرد. دست آخر افزود: "وقتی تمام این کارها صورت پذیرد و این صحنه‌ها نمایش داده شود، آن وقت تواضع هول‌انگیز معنا پیدا می‌کند."

آخرین صحنه‌ای که مولا بیان داشت، متمرکز بر حواریون بود؛ کسانی که پس از آن واقعه‌ی حزن‌انگیز، از آتش نزول روح‌القدس بر خود شعله‌ور گشتند. سرکارآقا آنان را توصیف کرد و گفت گروه‌های مردم حول آن‌ها حلقه می‌زدند و آنان "با السن آتشین" تعلیم می‌دادند که حضرت مسیح به راستی پادشاه بود، اما پادشاه ارواح و انفس؛ و سخنش کلمه‌الله بود و عرصه‌ی حکومتش قلوب و ارواح انسان‌ها.

زمانی که سخنان سرکارآقا تمام شد، سکوتی آن‌چنان سنگین بر جمع حاکم گشت که نوسان رُزبرگ‌ها هم شنیده می‌شد. سرانجام سرورمان سکوت را شکست و خطاب به من گفت: "ژولیت، امروز، صدای ناله‌ی مریم در پای صلیب باعث شد که من به صدای تو و لوا فکر کنم." بعد به من لبخند زد و گفت: "بخور، ژولیت"، آخر من هنوز به بشقابم دست نزده بودم. (خاطرات ژولیت، صص ۲۴۲-۲۴۴)

\*\*\*

۲۸. راز نقاشی سیمای حضرت عبدالبهاء

۲۳ آوریل ۱۹۱۲

اکنون باید به عقب برگردم و داستان دیگری را تعریف کنم. وقتی فقط ده سال داشتم (و آن زمان را به خوبی به یاد می‌آورم، چون ما با مادر بزرگم زندگی می‌کردیم) يك فکر گستاخانه به جانم افتاده بود. مرتب در این رؤیا به سر می‌بردم که يك روز صورت حضرت مسیح را نقاشی کنم؛ حتی برای موفقیت در این کار دعا می‌کردم. می‌گفتم: "ای خدا، تو می‌دانی که مسیح، آن طور که تمام تصویرهایش نشان می‌دهد، شبیه يك زن نبوده است. لطفاً اجازه بده وقتی بزرگ شدم او را مانند سلطان خلائق نقاشی کنم." هرگز این امید را از دست ندادم تا این که سرکارآقا را ملاقات کردم؛ و آن وقت بود که فهمیدم هیچ کس نمی‌تواند سیمای مسیح را نقاشی نماید. آیا می‌توان خورشید را که انوارش بر کل هستی می‌تابد و یا تابش شدید برق آسمان را در تصویر گنجانید؟

حال تصوّر کنید إعجاب و اضطرابم را از يك سو، و نشاط و سپاسم را از سویی دیگر، عواطف متضادی که درهم آمیخته و در قلبم نشسته، و ناشی از خبری بودند که خانم گیبسونز (Gibbons)، هنگام ورود سرکارآقا به نیویورک به من داده بود. شب قبل از پای نهادن مولایم به ساحل، این خانم، لوحی از سرکارآقا دریافت می‌دارد که در آن بیان داشته بود: "پس از ورود من به آمریکا، خانم ژولیت تامپسون يك پورتره‌ی برجسته از من تهیه خواهد کرد." این یادداشت در پاسخ به تقاضای او بوده مبنی بر این که دخترش سیمای ایشان را نقاشی کند؛ کاری که او هیچ‌وقت انجام نداد، گرچه سرکارآقا مهربانانه اجازه‌اش را به او مرحمت کرده بود، و با لطف و مرحمتی حتی بیشتر، آن کلمات را نیز در حق من اضافه فرموده بود.

کمی از ساعت هفت گذشته بود که سرکارآقا از گردش بازگشت. در حالی که به اتاقی که در آن هم‌چنان انتظار می‌کشیدم وارد می‌شد، گفت: "آه، ژولیت، من فقط به خاطر تو برگشتم. خانم همیک (Hemmick) (بارنی همیک، یکی از بهائیان شهر واشنگتن دی سی) می‌خواست مرا نگهدارد؛ اما من از تو خواسته بودم که صبر کنی، بنابراین بازگشتم." بعد از چند لحظه اضافه نمود: "آیا دلت می‌خواهد فردا بیایی و صورت مرا نقاشی کنی؟" و در این جا بود که پاداش اطاعتم را دریافت کردم؛ آن هم پاداشی به این عظمت برای اطاعتی چنان ناچیز! او يك روز در حیفا به من گفته بود: "سخن‌انم را به خاطر بسیار؛ دستوراتم را اطاعت کن و آنگاه از نتایج آن حیران خواهی شد." (خاطرات ژولیت، ص ۲۵۲)

\*\*\*

## ۲۹. ترتیب اولین اقامت‌گاه حضرت عبدالبهاء در نیویورک

۱۱ می ۱۹۱۲، نیویورک

سرکارآقا، روز شنبه، ۱۱ می، درست يك ماه بعد از قدم نهادن به خاک آمریکا، بعد از دیدار از واشنگتن، کلوند و شیکاگو، به نیویورک بازگشت.

با چند نفر از دوستان، یعنی می ماکسول، لوا کتسینگر، کری کینی، کیت آیوس (Kate Ives)، گریس روبرارتر (Grace Robarts)، در محلی که برای اقامت مولا در نظر گرفته شده بود جمع شدیم، تا اتاق‌ها را آماده کنیم و با گل‌های زیبا زینتشان دهیم و منتظر ورودش باشیم. آقای میلز و آقای وودکاک (Woodcock) هم منتظر بودند.

برای سرکارآقا در مجموعه‌ی آپارتمانی هودسن (Hudson) (نیویورک، اتوبان ریورساید (Riverside Drive)، شماره‌ی ۲۲۷)، مُشرف به رودخانه‌ی معروف هودسن (ت، ۶۳)، يك اقامت‌گاه جدید تعیین شده بود. منزل ایشان در طبقات فوقانی بود و پنجره‌هایش انگار که به آسمان باز می‌شد. در آن هنگام همه‌ی پنجره‌ها باز بود و نسیم خنکی به درون می‌وزید.

حدود ساعت پنج بعد از ظهر بود که مولایمان وارد شد. آه از حلول حضور خجسته‌اش! ای کاش فقط می‌توانستم هیجان عظیم ناشی از آن را به آیندگان منتقل نمایم! قلب‌ها از شدت شعف لرزان بود؛ و چشم‌ها از احساس حضورش اشک‌ریزان! تلاش برای بیان آن همه عواطف پاک روحانی

بی‌فایده است. هر وقت به تشعشع خورشید فروزانی می‌نگرم که ناگهان از پس ابرهای تاریک و سیاه نمایان می‌شود، بارقه‌ای از آن احساس شورانگیز در قلبم می‌نشیند. سرکارآقا بعد از احوال‌پرسی از تمام ما، روی یک صندلی، در کنار پنجره نشست و با عشق و عطفی عظیم، شادمانه و فصیحانه و شوخ‌طبعانه، برایمان به صحبت پرداخت. با بال‌های شعف به آسمان احساس پرواز کردیم و سرشک دیدگانمان جاری شد؛ سرشکی که با تموجات خنده‌ی ناشی از شوخی‌های نشاط‌انگیز غیرمنتظره‌اش درهم می‌شد و دل‌هایمان را با مهر و محبت پراشتیاقش آب می‌کرد.

او در وا‌شنگتن، از شدت تعصبات جاری علیه سیاه‌پوستان وحشت زده شده بود و با سیمایی اندوهگین از ما پرسید: "چه اهمیتی دارد که پوست انسان سیاه، سفید، زرد، صورتی، یا سبز باشد؟ در این عرصه، حیوانات هوشیارتر از انسانند. به سبب تفاوت رنگ، گوسفند سیاه با گوسفند سفید نزاع نمی‌کند؛ کبوتر سفید به کبوتر آبی کینه نمی‌ورزد."

لوا، می‌و من که برای اولین بار هر سه نفر با هم در محضر عظمت مولا بودیم، در گوشه‌ای روی زمین نشستیم و در هاله‌های اشک، نظاره‌گر نیم‌رخ سیمایش شدیم. وقتی میسرمان می‌شد سرشک منبعث از تماشای آن جمال محزون را، که در پس زمینه‌ی آسمان آبی می‌درخشید، از دیدگان بزداییم، باز به یکدیگر نظر می‌کردیم و دوباره چشمه‌سار چشمانمان فوران می‌کرد.

من هر روز در آن آپارتمان، به حضور مولایم مشرف می‌شدم. لوا و من اجازه داشتیم همواره در محضرش باشیم. هر روز صبح زود به آن‌جا می‌رفتم و تمام روز را همان‌جا می‌ماندم و او، دوباره و دوباره، مرا نزد خود فرامی‌خواند. یک روز به زبان آوردم که: "مولایم، من حق ندارم این قدر وقت شما را بگیرم. راضی به این کار نیستم. همین که در این شهر هستم و می‌توانم از دور، جایی در سایه‌ی شما، خدمتی بنمایم شاکرم." فرمود: "ژولیت، می‌دانم که تو از تمام کارهای من راضی هستی؛ به همین دلیل است که به دنبالت می‌فرستم." (خاطرات ژولیت، ص ۲۵۸)

\*\*\*

۳۰. عشق حضرت عبدالبهاء سرچشمه‌ی اشک‌های ژولیت و لوا

۲۶ می ۱۹۱۲

با اشک‌های غلطان بر گونه‌هایم به حضور مولایم رفتم. لوا هم حضور دشت. او روی کاناپه‌ای نشسته و به تحریر مشغول بود (ت، ۵۱) و سرش را بالا نیاورد، و باز هم به من نگاه نکرد! سرانجام به سخن آمد و به اصل مطلب اشاره کرد و انگشت روی علت اصلی رنج و عذابم گذاشت و گفت: "ژولیت، چند روزی است به دلیل کارهای متعدد ترا ندیده‌ام؛ اما قولم را برای این که صورتم را نقاشی کنی فراموش نکرده‌ام. فردا با وسایلت بیا، من برای این کار آماده‌ام." تشکر کردم و بعد زانو زده، التماس نمودم مرا از حضورش محروم نکند؛ آخر قادر به تحمل دوریش نبودم. دوستش می‌داشتم، خیلی زیاد دوستش می‌داشتم. در حالی که هم‌چنان زانو زده بودم، سرورم از جایش



برخاست بالای سرم ایستاد و دستم را در دستش گرفت و مدتی مدید، در همین حالت باقی ماند. دامن ردایش بر لب‌هایم نوسان می‌کرد.

لوا هم صدای شیرینش را در صدای من آمیخت و در جهت توجیه تقاضایم گفت: "ژولیت در سال گذشته، صدمات زیادی خورده است؛ و حالا می‌خواهد در جوار شما باشد تا قلبش التیام یابد." و من گفتم: "می‌خواهم در کنار شما باشم چون دوستتان دارم." او لبخندی زد و چیزی در باره‌ی عشق دیگر (منظور دوست داشتن پرسی گرت است - م) گفت. گریه کنان گفتم: "آن عشق دیگر تمام شده است؛ تمام."

بعد از ادای این کلمات که فکر می‌کردم حقیقت دارد، عجیب‌ترین حادثه رخ داد. همواره وقتی سرکارآقا دستم را در دستانش می‌گرفت جریان جرقه‌مانندی از کف دستش به دستم جاری می‌شد. اما این بار این جریان زندگی‌بخش ناگهان قطع شد. آیا ممکن است به مولایم دروغ گفته باشم و به همین سبب، ناخودآگاه خودم را گول زده، از سرچشمه‌ی حقیقت خالص جدا کرده باشم؟ اما عکس‌العمل او به این وضعیت، هم ملاحظت‌آمیز بود و هم خلوص و صداقت گذشته را به یادم آورد. او گفت: "ژولیت، من از تو راضی هستم. تو خیلی صادق هستی؛ همه چیز را به من می‌گویی." بعد خنده‌کنان رو به لوا کرد و گفت: "او می‌گوید قلب من این چنین است؛ با آن چه می‌توانم بکنم؟" من هم با چشمان اشک‌آلود خندیدم؛ اما چیزی نگذشت که دوباره زیر گریه زدم. در این وقت او به طرف کاناپه رفت و نشست و لوا و من هم به دنبالش رفتیم و با هم جلوی زانویش بر زمین نشستیم. و او به من گفت: "گریه نکن." (ای کاش همه‌ی اهل عالم می‌توانستند نحوه‌ی ادای عبارت "گریه نکن" را از لبان سرکارآقا بشنوند؛ جمله‌ی کوتاهی که بلافاصله، اشک دیدگان انسان را به کلی بند می‌آورد - ژولیت) بعد ادامه داد: "گریه نکن! غم و ناراحتی و محبت حضرت بهاء‌الله نمی‌توانند در یک قلب بگنجانند؛ زیرا محبت حضرت بهاء‌الله در حقیقت همان سرور و سعادت ابدی است." گفتم: "سرورم، من از شدت محبتم به شما می‌گریم. اشک‌هایم از قلبم سرچشمه می‌گیرد. نمی‌توانم جلوی آن‌ها را بگیرم." دوباره خنده‌کنان گفتم: "چشمان تو و لوا دو رودخانه‌ی اشک هستند." و بعد اضافه کرد: "من ژولیت را به خاطر صداقتش دوست می‌دارم." سپس لوا در حالی که هنوز کنار هم، جلوی زانوی مولایم نشسته بودیم، مرا در آغوش گرفت گفت: "من با ژولیت در باره‌ی آنچه که شما به خانم کوفمن (Kaufman) گفتید، صحبت کردم. شما فرمودید که این محبت‌های بشری مانند امواج دریا است که یکی پس از دیگری به ساحل می‌خورند و باز می‌گردند." سرکارآقا گفت: "بله، درست است. شما در عالم بشری وفاداری نمی‌یابید. همه‌ی اهل عالم بی‌وفا هستند. فقط خداوند باوفا است. حضرت بهاء‌الله به خاطر بشریت، پنجاه سال در زندان به سر برد. در آن جا بود که وفاداری مصداق داشت!" (ت، ۷)

لوا گریه‌کنان گفت: "از این لحظه به بعد، ژولیت و من زندگیمان را وقف شما می‌کنیم و آرزو مندیم سرانجام آن را در راه شما قربانی نماییم و جام شهادت سرکشیم. آه که برای امرالله چقدر خوب می‌شد اگر دو نفر آمریکایی هم می‌توانستند جان فدا کنند! ژولیت، دامن ردای او را بگیر و التماس

کن. "من به دامن ردایش چنگ زدم. لوا دو باره خطاب به مولا التماس کرد و گفت: "قبول کنید." و بعد هم به من گفت: "آه، ژولیت، از او تقاضا کن که قبول بفرماید." اما من در تونون به سرکارآقا گفته بودم که دیگر تمنای جام شهادت نخواهم کرد و صبر خواهم نمود تا خداوند خودش نصیبم کند. بالاخره مولایمان فرمود: "فعلا اهدای زندگی هایتان را می‌پذیرم؛ اما باقیش بعداً تصمیم گرفته خواهد شد." منظور او کاملاً واضح بود. چقدر هر دو، سبب سرگرمیش شده بودیم! (خاطرات ژولیت، ص ۲۶۹)

\*\*\*

### ۳۱. شرکت حضرت عبدالبهاء در هیأت اداری شهر نیویورک

۱۲ جون ۱۹۱۲

آن شب، در منزل آقای کینی یک جلسه بود؛ یکی از آن "جلسات خسته‌کننده‌ی هیأت" (هیأتی که مسئول اداره‌ی امور جامعه‌ی بهائی شهر نیویورک بوده است-م) و سرکارآقا هم در آن شرکت کرد. او در حالی که مانند سلاطین، به عقب و جلو قدم می‌زد، برای ما صحبت نمود و گفت: "در این‌گونه جلسات ما باید با ملاء اعلی در ارتباط باشیم. باید بین ما و اهل ملاء اعلی ارتباط تلگرافی برقرار شود؛ یک سرسیم باید در قلب هر یک از ما باشد و سر دیگر آن به ملاء اعلی وصل گردد؛ طوری که تمام آنچه که می‌گوییم و انجام می‌دهیم مُلهم باشد." (خاطرات ژولیت، ص ۲۷۶)

\*\*\*

### ۳۲. طرز دلجویی حضرت عبدالبهاء از دختری فقیر و غمگین

۱۲ جون ۱۹۱۲

امروز صبح زود، اما نه آن قدر که لازم بود، به اقامتگاه سرکارآقا رفتم. وقتی از خیابان اصلی وست‌اند (West End) به داخل خیابان هفتاد و هشتم پیچیدم، دیدم مولایم در فاصله‌ای نسبتاً دور، در حالی که دامن ردایش در اطرافش شناور بود (ت، ۱۳)، داشت شتابان به سوی "باغ" خودش می‌رفت. اما چندی نگذشت که پیش ما بازگشت. در همین موقع دوشیزه باکتون و یک دختر خیابانی فقیر یهودی هم وارد شدند. آن دختر، سراسر سیاه پوش بود و صورت کوچک رنگ‌رفته‌اش خیلی غم‌زده و فرسوده به نظر می‌رسید. من با لوا در آشپزخانه بودیم. وقتی صدای سرکارآقا را شنیدم، با عجله به داخل‌ها رفتیم و دیدم ایشان در کنار پنجره جلوس فرموده و آن دختر فقیر غمگین در سمت راستش و آلیس باکتون هم در سمت چپش نشسته‌اند. هیکل الوهی او بر صحنه مسلط بود. نور آفتاب از پنجره به درون می‌تابید و به نحوی درخشان، از ردا و دستار سفیدرنگ مولا منعکس می‌گشت. سایه روشن‌های روی خطوط برجسته‌ی سیمایش نشان از سکون و آرامش داشت. دخترک فقیر یهودی داشت گریه می‌کرد. مولای مهربان با ملایمت تمام، در حالی که از او استمالت می‌کرد، گفت: "محزون نباش، قصه نخور." دخترک به سخن آمد و گفت: "سه سال است برادرم در زندان است؛ او را به ناحق به زندان انداختند. کاری که کرد تقصیر او نبود، او ضعیف بود و دیگران گولش زدند. او باید چهار سال دیگر هم در زندان بماند. پدر و مادرم همیشه

افسرده و غمگین هستند. شوهر خواهرم هم چند وقت پیش مُرد. او تنها نان‌آور ما بود، و حالا ما هیچ حامی و پشتیبانی نداریم." مولایم گفت: "تو باید به خدا اعتماد کنی." دخترک هق‌هق‌کنان گفت: "اما هرچه بیشتر اعتماد می‌کنم اوضاع بدتر می‌شود." او گفت: "اما تو هرگز اعتماد نکرده‌ای." دخترک گفت: "ولی مادرم همیشه کتاب مقدس و مزامیر حضرت داود می‌خواند. خدا نباید او را فراموش کند. من هم مزامیر می‌خوانم. هر شب قبل از خواب، مزمار نود و یکم و مزمار بیست و سوم را می‌خوانم و دعا هم می‌کنم." سرورم گفت: "دعا کردن به معنی خواند مزامیر نیست. دعا کردن اعتماد به خداوند است؛ تسلیم به اردهی او در جمیع امور است. تسلیم باش، آن وقت اوضاع برایت تغییر خواهد کرد. والدین و برادرت را به دست خدا بسپار. اراده‌ی خدا را دوست بدار. کشتی‌های قوی مغلوب طوفان دریا نمی‌گردند، بلکه بر امواج سوار می‌شوند! حال تو هم يك کشتی قوی باش و نه يك قایق در هم شکسته." (خاطرات ژولیت، ص ۲۷۶)

\*\*\*

### ۳۳. صحنه‌ای استثنایی و لطیفه‌ای شنیدنی

۱۳ جون ۱۹۱۲

بعد از جلسه، تعدادی از ما به طبقه‌ی بالا رفتیم تا برای خانم هینکل اسمیت (Hinkle Smith) دعای شفا بخوانیم؛ اما درست قبل از این که لوا شروع به خواندن دعا بنماید، سرکارآقا دم درب اتاق ظاهر شد و صدا کرد: "ژولیت". من هم شادمانه خانم هینکل اسمیت را ترک کردم و بیرون رفتم. مولایم با اشاره به کتابخانه گفت: "وسایلت را به این جا بیاور تا برای ادامه‌ی نقاشیت بنشینم." آه از این نشستن‌ها؛ که از لحاظ روحانی چقدر اعجاب‌انگیز، اما از نظر انسانی چقدر مشکل‌زا بودند! مرتب مجبور بودیم از يك اتاق به اتاقی دیگر برویم و از يك صحنه به صحنه‌ای دیگر منتقل شویم. سرکارآقا سه نیم ساعت به من فرصت داده است، که هر نیم ساعت از آن، در يك اتاق متفاوت بوده، و در هر بار نیز افرادی به داخل آمده و می‌آیند تا نحوه‌ی کارم را تماشا کنند. اما موضوع معجزه‌آسا این است که این اوضاع متفاوت و متغیر هیچ تأثیری بر کارم ندارد. لحظه‌ای که شروع به کار می‌کنم همان نشئه و جذبه‌ی روحانی فرایم می‌گیرد و حس می‌کنم کسی دیگر به نحوی دقیق با چشمان من می‌بیند و شخصی دیگر به طرزی بدیع با دستان من کار می‌کند.

در این سیزدهم جون نیز بعد از این که دعای لوا برای خانم هینکل اسمیت تمام شد، با می (ماکسول) به کتابخانه آمدند و از جلوی من عبور نمودند و پشت سرم ایستادند. سرکارآقا به بالا نگاه کرد و برای می لبخند زد و گفت: "خانم ماکسول، شما قلب مهربانی دارید." بعد به لوا توجه نمود و گفت: "لوا تو هم قلب حساسی داری." سپس خنده‌کنان از من پرسید: "اما ژولیت، قلب تو از چه نوعی است؟ تو چه طور قلبی داری؟" جواب دادم: "می‌پرسید چه نوع قلبی دارم؟ شما خود می‌دانید سرورم، من نمی‌دانم." بعد در حالی که دوباره خنده‌کنان و به نشانه‌ی هیجان و طوفان، دستانش را حول یکدیگر می‌چرخاند، گفت: "قلبی هیجانی، ژولیت، تو قلبی جوشان و پرهیجان داری." و بعد ادامه داد: "حال اگر این سه نوع قلب؛ یعنی قلب مهربان و قلب حساس و قلب

پرهیجان، متحد شوند و به گونه‌ی يك قلب واحد در آیند؛ آن، چه قلب عظیمی خواهد بود!" (خاطرات ژولیت، ص ۲۸۰)

\*\*\*

### ۳۴. نحوه‌ی حرکت حضرت عبدالبهاء در پله‌های ساختمان

۱۹ جون ۱۹۱۲، صبح زود

قبل از این که سرکارآقا از من بخواهد به کار نقاشی سیمایش بپردازم، در سالن زیرزمین برای گروهی از مردم صحبت کرد. وقتی به این منظور داشت از پله‌ها پایین می‌آمد از کنار لوا و من که در سالن طبقه‌ی سوم ایستاده بودیم، عبور کرد. همین‌طور که از طبقه‌ی فوقانی پایین می‌آمد، ما حرکاتش را زیر نظر داشتیم و گام‌هایش را بس نیرومند حس می‌کردیم. چنین می‌نمود که قدرتی مهیب او را در کنترل خود دارد؛ قدرتی که ورای تحمل قفس تن بود و از پیکرش فوران می‌کرد، و در واقع از آن بیرون می‌زد یا از آن تراوش می‌نمود. نمی‌توانم آن گام‌های ناآرام و عظمت ترسناک پیکرش را وصف کنم یا در باره‌ی آن بارقه‌های اعجاب‌انگیز چشمانش چیزی بگویم. شاید لسان متعالی عهد عتیق، کلماتی چون: "این کیست که از بصره‌ی ادوم (Edom) می‌آید؟ این کیست که... با قدرت و اقتدار گام بر زمین می‌نهد؟" تا حدی حادثه را، یعنی آنچه را که حین پایین آمدن سرکارآقا از پله‌ها مشاهده کردم، بیان کند (ت، ۶۲). او برخلاف همیشه، بدون لبخندی بر لبان، از کنار لوا و من عبور کرد. بعد هم چنان بدون لبخند، برگشت نگاهی به ما کرد و گفت: "ژولیت یکی از مقربان من است." (خاطرات ژولیت، ص ۲۸۲)

\*\*\*

### ۳۵. جلوه‌ای از قدرت‌نمایی حضرت عبدالبهاء

۲۹ جون ۱۹۱۲، وست انگلوود (West Englewood)

مولا از همه دعوت کرد به جنگل برویم. وقتی به آن‌جا رسیدیم او کنار يك درخت کاج روی زمین نشست و به دو نفر مؤمنین نیز امر فرمود در راست و چپش بنشینند. یکی از آن‌ها خانم کروگ (Krug) بود با لباس‌هایی بسیار ظریف و زیبا، و دیگری پیر زنی بود فقیر و ژنده‌پوش؛ اما هر دو چهره، چه آن که پیر و چرکیده بود و چه آن که جوان و فریبنده، می‌درخشیدند و بسیار زیبا و جذاب شده بودند. هرگز چشمان آبی درخشان آن پیر زن را از یاد نخواهم برد. سخنانی که در آن‌جا خطاب به ما ادا فرمود ثبت و ضبط شده است. [به کتاب "انتشار صلح عمومی" (انگلیسی)، چاپ دوم، صص ۲۱۳ - ۱۶ رجوع شود.] آن‌ها را تکرار نمی‌کنم. سوای این، آن‌ها را به خوبی به خاطر نمی‌آورم. اما حضرتش حین بیانات خود، نکته‌ای را بر زبان راند که تمام وجودم را تکان داد؛ او فرمود: "این یوم، یومی بدیع و این ساعت، ساعتی جدید است."

وقتی خطابه‌اش پایان یافت، غذا آماده و چیده شده بود؛ اما درست هنگامی که همه به صرف غذا فراخوانده شدند، بدون هیچ علامت قبلی، طوفانی عجیب و ناگهانی، سخت به وزیدن آمد و رعد

۲ کتاب اشعیای نبی، باب ۶۳، آیه‌ی ۱.

و برقی شدید و هول‌انگیز ظاهر شد. ابرهای سیاه بالای سر درختان روی هم می‌غلطید و دانه‌های درشت باران به میزها برخورد می‌کرد.

در همین اثنی، سرکارآقا به آرامی از جایش بلند شد و در حالی که ایرانیان همراهیش می‌کردند، به طرف جاده و بعد هم به سمت تقاطع انتهای آن، به راه افتاد. يك صندلی تنها در آن جا برجای مانده بود. همین‌طور که از فاصله‌ی دور نگاه می‌کردم، دیدم مولایم روی آن جلوس فرمود و ایرانیان هم در دو طرفش صف بستند. بعد مشاهده کردم که او سرش را به طرف آسمان افراشت. مولا خیلی از منزل دور شده بود و رعد و برق هم هنوز بیداد می‌کرد و ابرهای سیاه، به نحوی ترسناک در سطح پایین درهم می‌پیچیدند؛ اما سرکارآقا هم چنان آرام و بی‌حرکت آن جا نشسته و آن سیمای مقدس و مقتدر نیز هم چنان به سمت آسمان متوجه بود. بعد بادی بسیار شدید و نیرومند وزید، و ابرها را به سرعت متفرق کرد. در آن وقت، سرورمان هم از جایش بلند شد و به طرف جنگل بازگشت. و این صحنه‌ای بود که من به چشم خود مشاهده کردم. (خاطرات ژولیت، ص ۲۸۹)

\*\*\*

### ۳۶. عطردان تهی‌ناپذیر حضرت عبدالبهاء

۲۹ جون ۱۹۱۲، وست انگلوود (West Englewood)

بعد که همه (در فضای باز) سر میزهای غذا نشستیم، با این که حدود دویست و پنجاه نفر بودیم، به تمام ما عطرگل سرخ (احتمالاً همان گلاب ایرانی - م) مرحمت فرمود. من در آن وقت کنار میزها نبودم، و با مارجوری مورتون و سیلویا زیر يك درخت نشسته بودیم. بعد دیدیم که سرکارآقا که همواره همانند همان شبان الهی می‌نمود، با آن ردای بلند سفیدرنگش، سریع به سمت ما آمد و لبخندزنان گفت: "دوستان این جا هستند؟ دوستان." نشاطی حیات‌بخش در لحن صدایش بود. سپس با نگاهی که قلبم را لرزاند، و سرشار از راحه‌ی محبت بود، با دست پر از عطرگل سرخ، حسابی صورتم را مالش داد (ت، ۷۳).

او با شیشه‌ی کوچک پر از عطرش (که گریس روبرتز قسم می‌خورد در انتهای کار هم به همان میزان اول، حاوی عطر بوده)، در میان تمام میزها تاب خورد و پیشانی هر يك از حضار را عطرآمیز فرمود و چهره‌های نابینای همه‌ی ما را با آن انگشتان ظریف و نیرومند لمس نمود و نوازش کرد. و بعد برای چند ساعت غیبت زد. (خاطرات ژولیت، ص ۲۹۰)

\*\*\*

### ۳۷. تمهید بی‌فایده‌ی لوا برای این که به کالیفرنیا نرود و پیش مولا بماند

۲۹ جون ۱۹۱۲، وست انگلوود (West Englewood)

لوا هم در حالی که يك فکر خیلی بیهوده در سر می‌پروراند، برخاست و به تنهایی از آن جا (گر دهم‌آیی احبا) رفت. سرکارآقا همان وقت به او گفته بود که باید هرچه زودتر به سمت کالیفرنیا حرکت کند. به همین سبب او رفته بود تا عمداً (با پای برهنه) داخل پیچک‌های سمی قدم بزند. بعد معلوم شد که او آن قدر در آن پیچک‌ها رفته و برگشته و این کار را تکرار کرده است که پاهایش

کاملاً سم‌آلود شده بود. آن وقت رو به من کرد و گفت: "ژولی (مخفف ژولیت)، حالا دیگر او مرا به کالیفرنیا نمی‌فرستد."

۱ جولای ۱۹۱۲

امروز اوّل صبح، به دیدار مولایم شتافتم؛ اما او بلافاصله مرا به دنبال لوا که با جرجی رالسون در هتلی در آن نزدیکی اقامت داشت فرستاد. لوای عزیز در بستر بود و پاهایش در اثر سمّ پیچک‌ها، به سختی متورّم شده بود. تا مرا دید گفت: "ژولی، اوضاعم را ببین، به پاهایم نگاه کن. لطفاً برگرد و به سرکارآقا گزارش بده و بگو که در چه وضعی هستم و از او بپرس: «مولایم، لوا با این وضع و روز، چطور می‌تواند به سفر برود؟»"

همین کار را کردم؛ یعنی به منزل سرکارآقا برگشتم و او را در اتاقش یافتم و اوضاع لوا را گزارش دادم. اوّل خندید و بعد به طرف میزی که در گوشه‌ی اتاق بود رفت و از داخل يك ظرف پر از میوه، يك سیب و يك انار برداشت و آن‌ها را به من داد و گفت: "ژولیت، این‌ها را به لوا بده و بگو بخورد تا خوب شود و امروز را هم همان جا پیشش بمان." وای از دست این لوای ارزشمند، آمیزه‌ای از فرمانبری و نافرمانی، آن هم به تمامه، به خاطر عشق و محبتش به سرکارآقا! هیچ‌وقت از یاد نمی‌برم که چگونه اوّل، سیب و بعد هم انار را از دستم قاپید و هر دوی آن‌ها را تا ذره‌ی آخر خورد؛ با وله، تمام آن‌ها را نوش جان کرد؛ کاری که البته، سلامتیش را به او باز می‌گرداند و قطعاً به سمت کالیفرنیا روانه‌اش می‌کرد.

نزدیکی‌های غروب بود که شگفتی و شادی بر جمع ما مستولی شد، چون سرکارآقا خودش به عیادت لوا آمد. او به محض ورود، ملافه را کنار زد و به پاهای لوا که در آن وقت دیگر سالم و طبیعی به نظر می‌رسیدند، نگاه کرد و زد زیر خنده و گفت: "نگاه کنید، من لوا را فقط با يك سیب و يك انار شفا دادم."

اما لوا دوباره طغیان کرد. يك راه دیگر هم بود که او می‌توانست امتحان کند و امتحان هم کرد. سرکارآقا به من امر کرده بود يك پرتره از لوا ترسیم کنم و تا آن وقت فقط يك بار به این کار پرداخته بودیم. روز بعد در منزل سرکارآقا لوا مرا کنار کشید و گفت: "ژولی، لطفاً يك کاری برای من بکن. همین حالا برو پیش مولایمان و به او بگو: «اگر لوا به کالیفرنیا برود من چطور می‌توانم پرتره‌اش را تمام کنم؟»"

بلافاصله به اتاق مولا رفتم. ولی‌الله خان هم برای ترجمه آماده بود. گفتم: "سرورم، شما به من امر کرده‌اید صورت لوا را نقاشی کنم. اگر او به کالیفرنیا برود و من در این جا باشم، چطور می‌توانم این کار را بکنم؟ حالا که نقاشی را شروع کرده‌ام، چطور می‌توانم تمامش کنم؟" سرکارآقا مجدداً با صدای بلند خندید، چون البته مقصود از این حرف‌ها و کارها را به خوبی می‌دانست. بعد فرمود: "ژولیت، لوا بعد از يك سال، نزد من در مصر خواهد آمد. او در سر راهش به آن جا، چند روزی در نیویورک توقف خواهد کرد و تو آن وقت می‌توانی نقاشیش را تمام کنی."

به این ترتیب، هیچ مفرّی برای لوای بیچاره باقی نماند و او بالاخره مجبور شد راه کالیفرنیا را در پیش گیرد. (ما اصلاً فکرش را هم نمی‌کردیم که به چه زودی او در آن‌جا مجدداً در حضور حضرت مولا خواهد بود- ژولیت. حضرت عبدالبهاء به کالیفرنیا سفر کرد و در ۱ اکتبر ۱۹۱۲ وارد سانفرانسیسکو شد و لوای، مدیریت ملاقات‌های ایشان را در آن‌جا به عهده گرفت- ناشر) (خاطرات ژولیت، ص ۲۹۲)

\*\*\*

۳۸. تجلی عظیم حضرت عبدالبهاء و تعیین لویا به عنوان "منادی میثاق"

۵ جولای ۱۹۱۲

در دفعه‌ی چهارم (نوزدهم ماه جون) هم که اصلاً نمی‌شد نقاشی کنی. در آن روز، در حالی که لویا کنارم روی کاناپه نشسته بود، تازه شروع به کار کرده بودم که سرکارآقا به من لبخندی زد و بعد هم نگاهی به لویا کرد و به فارسی گفت: "در این وضعیّت خوابم می‌گیرد؛ چه باید بکنم؟" به لویا گفتم: "به سرکارآقا بگو اگر می‌خواهد، چرت بزند؛ من می‌توانم در آن حالت هم کارم را ادامه بدهم"، اما بعد متوجه شدم که نمی‌شود. سپس صحنه‌ای را مشاهده کردم که تقدّس و تعالی محض و بسی نیرومند و سهمگین بود. مولایم در حالی که روی صندلی نشسته بود، ناگهان مانند یک مجسمه ثابت و بی‌حرکت شد. چشمانش بسته، و دنیایی آرامش بر آن سیمای روشن نشسته و عظمتی خدای‌گونه حول آن رأس افراشته حلقه زده بود. اما یکباره، هم‌چون آذرخشی عظیم چشمانش را گشود و چنان به نظر رسید که تحت تأثیر قدرت آزاد شده، اتاق همانند یک کشتی طوفان زده، به جنبش در آمد. سیمای سرکارآقا چون شعله‌ی آتش می‌درخشید؛ و در آن فروغ فرخنده، "حجاب‌های جلال"، "هزاران حجاب جلال و جبروت" کنار زده شد و ما با حقیقت بهاء و جمال و جلال عبدالبهاء مواجه شدیم. لویا و من لرزان و هق‌هق‌کنان به زانو افتادیم. آنگاه مولای عظیم خطاب به لویا به سخن آمد و من آن کلمات را به روشنی در حافظه ضبط کردم. سرورمان خطاب به او گفت: "منادی عهد". لویا دست بر سینه، خود را به جلو افکند و فریاد زنان گفت: "من؟" و مولایمان فرمود: "یکی از ایرانی‌ها را صدا بزنید. تو باید این موضوع را درست بفهمی."

هرگز آن لحظه را فراموش نخواهم کرد و آن تشعشع چشمان عبدالبهاء را و آن صدای مرتعش و نباض او را، و آن قدرتی را که هنوز از هیمنه‌اش درب و دیوار اتاق در نوسان بود. به فکرم گذشت که او خدای رعد و برق آسمان‌ها است! سپس با همان قدرت و هیمنه، خطاب به لویا گفت: "لویا، من ترا منادی عهد تعیین می‌کنم؛ و من خود نفس عهدی هستم که حضرت بهاء‌الله تعیین فرمود. هیچ‌کسی قادر نیست کلام او را نفی کند. این، میثاق حضرت بهاء‌الله است. می‌توانی آن را در کتاب مستطاب اقدس ببینی. حرکت کن و به همه اعلان نما که: «این، میثاق خداوند است در میان شما.»" نشاطی وصف‌ناپذیر بر وجود لویا مستولی شد. چشمانش سرشار از نور بود. هم‌چون فرشته‌ای در پرواز به نظر می‌رسید. اشک‌ریزان گفت: "آه، مولایم، مرا خلق بدیع کن تا این کار را برایت انجام دهم!" در این لحظات من به نحوی کنترل‌ناپذیر هق‌هق می‌کردم. بعد لوای با وفا حتی

در این لحظه‌ی استثنایی هم مرا فراموش نکرد و گفت: "مولایم، ژولیت هم می‌خواهد خلق جدید شود."

اما سرکارآقا دیگر بار، خود را در ورای حجاب‌های خود، "هزاران حجاب"، پنهان کرد؛ و اکنون با همان وجه محبوب انسانی‌ش در مقابل ما جالس بود، همان وجه خیلی انسانی، خیلی ساده و خودمانی. و در این حالت به من امر کرد: "ژولیت، گریه نکن. حال وقت گریه کردن نیست. تو با این اشک‌ها نمی‌توانی خوب ببینی و نقاشی کنی." کوشیدم جلوی باران اشکم را بگیرم و شروع به کار کنم؛ اما آن روز دیگر نقاشی کردن برایم امکان پذیر نبود. سرکارآقا مهربانانه لبخند زد و خطاب به لواگفت: "ژولیت یکی از مقربان من است؛ چون که حقیقت را به من می‌گوید." و بعد خطاب به خودم ادامه داد: "ژولیت، ببین من چقدر حقیقت را دوست می‌دارم. تو يك کلمه حقیقت به من گفتی و حالا ببین چقدر آن را قدر می‌نهم!" در پاسخی سپاس‌آمیز و با لبخند به بالا نگاه کردم، اما دو باره آن حق‌ترسناک و تشنج‌زا بر وجودم غلبه یافت. سرکارآقا از این حالت من خنده‌اش گرفت و خندید و خندید تا این که آن وضع عجیب پیش آمد. چنین می‌نمود که او با هر شلیک خنده، خود را بیشتر در حجاب می‌پوشاند، تا آن جا که عاقبت کاملاً رفتاری عادی به خود گرفت و دیگر هیچ نشانی از آن عظمت فوق‌انسانی باقی نماند. هیچ وقت او را در این حالت ندیده بودم و از آن پس نیز ندیدم. بعد مولایم گفت: "می‌خواهم يك چیز خنده دار برایتان بگویم"، و بعد به انگلیسی اضافه کرد: "a joke" (يك لطیفه). ما تقاضا کردیم که بگوید، و در این موقع من دچار هیجانات متضاد شده بودم، هم‌زمان هم می‌خندیدم و هم گریه می‌کردم. بعد مولایم گفت: "اما حالا نه، حالا نقاشی کن"، و این کاری بود که البته در آن حالت اصلاً قادر نبودم انجام بدهم. بعد در حالی که به بالا و پایین قدم می‌زد، دو باره خندید و گفت: "دارم راجع به لطیفه‌ام فکر می‌کنم." باز هم خواهش کردیم برایمان بگوید. ولی فرمود: "خیر، نمی‌توانم؛ هر وقت می‌خواهم آن را تعریف کنم خنده‌ام می‌گیرد و نمی‌توانم حرف بزنم." روی زمین زانو زدیم به امید این که در شادیش شريك شویم و خنده‌کنان التماس کردیم: "لطفاً بگویید، بگویید." فرمود: "خیر، حالا نه؛ بعد از نهار." اما افسوس که بعد از نهار هم به اتاقش در طبقه‌ی بالا رفت و ما هرگز جوك سرکارآقا را نشدیدیم.

شاید اصلاً جوکی در کار نبود؛ شاید او صرفاً لازم دانسته بود بعد از آن تجلی عظیم و نیرومند، دوباره ما را به زمین بازگرداند. آخر او "اوج جاودنگی" را برای ما ظاهر نمود؛ ما را تا قلّه‌ای بالا برد که از آن جا بتوانیم حقیقت ابدیت را حس کنیم. اما او، شبان مهربان ما، دوباره ما را در بازوان توانای خود گرفت و به جایی که به آن تعلق داشتیم، به این درّه‌ی کوچک و تنگ عالم عنصری، بازگرداند. (خاطرات ژولیت، صص ۲۹۵-۲۹۷)

\*\*\*

۳۹. حضرت عبدالبهاء و پیر مرد نگهبان موزه

۹ جولای ۱۹۱۲



بعد از این که سرورم تمام اشیای تاریخی بخش مکزیکی موزه (موزه‌ی تاریخ طبیعی شهر نیویورک) را تماشا کرد، ما را به طرف درب خروجی و از آن جا هم به سمت محوطه‌ی بیرونی هدایت نمود. بعد عرض پیاده روی سنگی را طی کرد و وارد چمن‌ها شد و در حالی که پشتش به ما بود، زیر یک درخت جوان غان نشست و ما هم آن طرف سنگ فرش‌ها ایستادیم. او انگار که منتظر کسی باشد، مدت زیادی آن جا نشست. من از کار او متعجب بودم. در همین دقایق انتظار، آن پیرمرد یهودی؛ همان نگهبان، بی‌سروصدا از جلوی موزه به سمت من آمد و نجواکنان پرسید: "او خسته است؟ راستی او کیست؟ شخص بزرگواری به نظر می‌رسد." جواب دادم: "او عبدالبهاء و اهل ایران است و برای برادری نوع انسان و اتحاد همه‌ی نژادها و ملت‌ها، صدمات زیادی تحمل کرده است." پیرمرد گفت: "دلم می‌خواهد با او صحبت کنم." بعد او را به سمت درختی بردم که سرکارآقا هنوز، در حالی که پشتش به ما بود، زیر آن جالس بود. از صدای قدم‌های ما رویش را برگرداند و با چشمانی درخشان و سرشار از عطوفت، خطاب به پیرمرد گفت: "بیا کنار من بنشین." پیرمرد گفت: "تشکر می‌کنم، آقا، اما من مجاز به این کار نیستم." بعد مولایم سؤال کرد: "آیا جلوسم روی چمن‌ها خلاف مقررات است؟" چشمان پیرمرد، با درخششی خاص، روی سرکارآقا متمرکز شد و گفت: "خیر، شما می‌توانید تمام روز را هم در این جا بنشینید." اما سرکارآقا بلند شد و زیر درخت ایستاد. چنین صحنه‌هایی از حالات و حرکات سرکارآقا را هرگز نمی‌توان روی پارچه‌ی مخصوص نقاشی پیاده کرد؛ و در قالب کلمات و عبارات گنجانید؛ مگر این که البته تواناترین شاعر دنیا مطرح باشد؛ اما همواره سعیم بر این بوده است که لااقل نشانی از جمال و جلال او را در چنین صحنه‌هایی به یادگار بگذارم. سرکارآقا، در حالی که لبه‌ی ردای سفیدش تا روی چمن‌ها می‌رسید و در پرتو خورشید می‌درخشید، هم‌چنان کنار تنه‌ی سفیدرنگ آن درخت جوان غان که توده‌ی برگ‌هایش چون سایبانی بر سرش قرار داشت، ایستاده بود و آن یهودی پیر هم، با قامتی کوتاه و خمیده، همانند عاشقی، متواضعانه سر برافراشته و به سیمای مسیح‌پیش! می‌نگریست؛ مسیحایی که گرچه هنوز او را نشناخته بود؛ اما قلبش به ستایشش می‌طپید. نگهبان پیر مشتاقانه به سخن ادامه داد و سعی کرد تمام آنچه را که در توانش بود برای این انسان اسرارآمیز که آن‌چنان عمیق تحت تأثیر عظمت و وقارش قرار گرفته بود، انجام دهد. او گفت: "شما همه جای موزه را ندیدید. آیا مایلید بعد از استراحت، دوباره به آن جا بروید؟ شما به طبقه‌ی سوم نرفتید، (معلوم بود که او، بدون این که ما متوجه شویم، تمام مدت زیر نظرمان داشته است) فسیل‌ها و پرنده‌ها آن جا هستند. آیا نمی‌خواهید پرنده‌ها را ببینید؟" مولایم لبخندزنان و با ظرافت تمام فرمود: "من از سفر کردن و به امور این دنیا نگرستن خسته شده‌ام. حالا دیگر می‌خواهم به عالم بالا بروم و در آن جا سفر کنم و چیزهای دنیاهای روحانی را تماشا نمایم." بعد ناگهان با دیدگانی تابان به پیرمرد توجه کرد و پرسید: "تو در این باره چه فکر می‌کنی؟" پیرمرد کمی گیج شد و سرش را خاراند؛ و سرکارآقا ادامه داد: "تو کدام را ترجیح می‌دهی، عالم مادی یا عالم روحانی را؟" پیرمرد هنوز متعجب و متفکر بود. عاقبت سرکارآقا خودش پاسخ را ارائه نمود و گفت: "خوب، فکر می‌کنم مادی را؛ هرچه باشد مطمئنی که

الآن آن را در اختیار داری. اما وقتی به عالم روحانی نایل شدی این را از دست نمی دهی. وقتی به طبقه‌ی فوقانی منزلی می روی، خانه را ترك نمی کنی؛ طبقه‌ی اول زیر اقدامات است." فروغی درخشان تمام چهره‌ی پیرمرد نگهبان را پوشاند و با صدای بلند گفت: "آه، می فهمم، می فهمم." بعد پیرمرد دوباره ما را از وسط چمن‌ها عبور داد و در تمام طول مسیر، تا سر پیچ خیابان نهم مشایعت کرد. بعد از آن که با او خدا حافظی کردیم، خودم را ملامت نمودم که چرا او را به منزل سرکارآقا دعوت نکردم و متوجه نشدم که مولایم عمداً خودش این کار را انجام نداد. از آن پس هر روز قصد می کردم به موزه بروم و به آن پیرمرد بگویم که سرکارآقا کجا اقامت دارد؛ اما هر بار این کار را به روز بعد موکول می کردم. وقتی بالاخره بعد از يك هفته، خودم را به موزه رساندم متوجه شدم يك نگهبان جوان آن جا است و چیزی هم راجع به نفر قبل از خود نمی داند. آیا دوست ما به "طبقه‌ی فوقانی" رفته بود؟ و هم چنان این سؤال در من خیله‌ام دور می زد که چرا سرکارآقا در گرم‌ترین ساعات يك روز آفتابی ماه جولای، از آن موزه‌ی تاریخی طبیعی دیدن کرد؟ آیا قصد واقعی او این بوده که به دیدار روحی بشتابد که سخت به او نیاز داشته تا چشمانش را بگشاید و مسیر پیمایش به سمت طبقه‌ی فوقانی را به او بنماید و ترس و وحشت مرگ را از او بزداید؟ [یادداشت سال ۱۹۴۷: برای دیدار سرکارآقا از آن موزه دو معنی می توان در نظر گرفت. اما معنای دوم را فقط وقتی در سال ۱۹۴۰، سخت درگیر مشارکت در فعالیت‌های بهاییان مکزیك شدم و با آنان در قلب و روح متحد گشتم، فهمیدم- ژولیت (و معنای اول هم احتمالاً همانی است که ژولیت در متن، استنتاج کرده است- م)] (خاطرات ژولیت، صص ۲۹۹-۳۰۱)

\*\*\*

۴۰. حضرت عبدالبهاء و بچه‌های شلوغ اسرارآمیز

۱۱ جولای ۱۹۱۲

آن شب ما، یعنی جورجی رالستون، میرزا علی اکبر، ولی الله خان، احمد، و من، در معیت سرکارآقا در "باغ" (قسمتی از پارک کنار رودخانه‌ی هودسن که هیکل مبارک برای قدم زدن به آن جا تشریف می بردند-م) او قدم زدیم. لوای عزیز، که هنوز هم راهی کالیفرنیا نشده بود، حالش خوب نبود و نمی توانست همراه ما باشد. سرورمان ما را از يك مسیر پرشیب که پوشیده از درختان بلند سپیدار بود، به طرف ساحل رودخانه هدایت کرد (ت، ۵۸). در حالی که در آن ردای سفید درخشان جلوی همه گام می زد، مانند يك روح به نظر می رسید. تاریکی غلیظ شب گاهی احاطه داشت و امواج کوچک سطح رودخانه‌ی هودسن در تابش انوار چراغ‌های اطراف چشمک می زدند و پرچین‌های براق کنار آن می درخشیدند. زنجیره‌ای از چراغ‌های روشن امتداد ساحل را زینت داده بود. مولایمان دستش را به سمت موج‌ها دراز کرد و گفت: "ای کاش ارواح آدمیان نیز همانند این امواج درخشان بود." من که در جوار ولی الله خان و احمد قدم می زدم، گفتم: "اما مولایم، این خود شما هستید که در قلوب ما مشعل می افروزید و آن‌ها را نورانی می نمایید."

در این وقت، ناگهان دسته‌ای از بچه‌ها از پشت علف‌ها و بوته‌ها بیرون دویدند و مانند شیاطین کوچک، جست‌وخیزکنان و فریاد زنان، ما را احاطه نمودند. بعضی از آن‌ها هم به طرفمان سنگ پرتاب کردند. بعد هم به طور دستجمعی شروع به خواندن کردند که: "پیرو پروردگار باشید؛ اوست که همه را هدایت می‌کند!"

ما که پشت سر سرکارآقا قدم می‌زدیم، می‌شنیدیم که می‌فرمود: "مردم دنیا نابینا هستند. اما شما باید بصیر باشید. مردم دنیا غافلند. ببینید چقدر غافلند!" در این لحظه با دستش آن بچه‌های شیطان را عقب راند که فوراً تمامشان توی تاریکی‌ها خزیدند و رفتند، طوری که انگار اصلاً وجود نداشته‌اند، و بعد ادامه داد: "شما باید آگاه باشید. مردم دنیا غریق بحر ظلمتند و شما باید سبّاح دریای نور باشید."

ما قدم زنان در کنار رودخانه، تا انتهای پارک رفتیم و بعد بازگشتیم و از یک مسیر شیب‌دار بالا رفتیم و وارد خیابان شدیم. در آن جا یک دیوار سنگی قرار داشت که پارک را از پیاده رو جدا می‌کرد. سرکارآقا با حالت خستگی، به آن دیوار تکیه داد و چشم به جریان رودخانه در آن پایین دوخت. به نظر می‌رسید غرق تفکر است. اندوهی عمیق بر سیمایش نشسته بود. به یاد تصویر یا پوستری افتادم که در ایام اولیه‌ی دیدارش از نیویورک، بر روی درب تمام کلیساها چسبانده و زیرش نوشته شده بود: مسیح بر شهر نوحه می‌کند. بعد از دقایقی، قدم زدن را از سرگرفت.

من به طرف ولی‌الله خان برگشتم و آهسته‌گفتم: "آه، ای کاش می‌توانستم با تمام اجزای پیکرم، با هر عصب و هر ذره‌ی تنم، حقیقت الوهی او را درک کنم؛ ای کاش قادر بودم هم‌چنان که در این حضور عنصری خویش است، کاملاً بفهمم او کیست." در این وقت مولایم رویش را برگرداند و در حالی که سیمایش به نحوی جاودانه، ظریف و قدسی به نظر می‌رسید، چیزی گفت که تا اعماق روحم نفوذ نمود. ممکن نبود که او با گوش ظاهری نجوای مرا شنیده باشد؛ چون اولاً، فاصله‌ی زیادی از او عقب مانده بودم و ثانیاً، به زبان انگلیسی نجوا کردم؛ اما چقدر دقیق جوابم را داد! او فرمود: "آن‌ها به من می‌خندند، در حالی که جامه‌ی من همان جامه‌ی حضرت مسیح است، درست همان جامه‌ای که او می‌پوشید."

مردم دنیا، بچه‌ها! آیا سرکارآقا عمداً آن شیطانک‌ها را احضار کرد و با آن‌ها تصویری متحرک ایجاد نمود تا به ما نشان دهد که اگر بخواهیم در شب تاریک نفس و هوی "پیرو پروردگار" باشیم، چه واقع خواهد شد؟ (خاطرات ژولیت، صص ۳۰۲-۳۰۴)

\*\*\*

#### ۴۱. احساس بچه‌ها نسبت به حضرت عبدالبهاء

۱۱ جولای ۱۹۱۲

(ژولیت به همراه یکی از دوستانش با اتومبیل، بدون دعوت حضرت عبدالبهاء و فقط به اشاره‌ی احمد سهراب و بر اساس اشتیاق قلبی، به طرف منزل آقای هریس محل پذیرایی از مولا در حرکتند) وقتی به خیابان نود و پنجم رسیدیم گروه بزرگی از بچه‌های متفاوت را دیدیم. آن‌ها تقریباً صد

نفری می شدند و داشتند در خیابان با حلقه‌ها و توپ‌های خود بازی می‌کردند. همه چیز به طور خود به خود اتفاق افتاد. لحظه‌ای بعد، تمام آن‌ها به طور منظم پشت سر اتومبیل ما، در امتداد خیابان به راه افتادند (ما به طرف شرق و به سمت پارک مرکزی چرخیده بودیم). بعضی از بچه‌ها هنوز حلقه‌های خود را می‌چرخاندند. آن‌ها بدون این که کلمه‌ای بگویند با چهره‌هایی کوچک و آرام، ما را تعقیب می‌کردند. حرکت آن‌ها مثل يك تظاهرات کودکانه‌ی زیبا به نظر می‌رسید. بالاخره به مجتمعی که منزل آقای هریس در طبقه‌ی پنجم آن قرار داشت رسیدیم. به محض این که خانم هریس درب آپارتمان را باز کرد و رودا و من داخل شدیم، دیدیم که میز پذیرایی فقط برای سرکارآقا و همراهان ایرانی ایشان چیده شده است. با خجالت تمام، برگشتیم و به سرعت از پله‌ها پایین رفتیم. فکرش را هم نکرده بودیم که آن روز باید نهارمان را ساعت سه بعد از ظهر نوش جان کنیم! وقتی به درب مجتمع رسیدیم دو باره چشمان به آن بچه‌ها افتاد. آن‌ها جلوی درب ساختمان جمع شده بودند و در سکوت و حیرت، به طبقات فوقانی آن نگاه می‌کردند. يك دخترک کوچک موحنایی که به نظر می‌رسید سخن‌گوی آن‌ها است به طرف من دوید و نفس زنان پرسید: "خانم، لطفاً به ما بگو آیا او مسیح است؟" تمام بچه‌ها دورم حلقه زدند. روی سکوی جلوی درب نشستم و گفتم: "همه چیز را در باره‌ی او به شما می‌گویم." بعد آهسته به رودا گفتم: "عزیزم، دوباره برو بالا و به سرکارآقا بگو که چه اتفاقی افتاده است." او خیلی سریع با يك پیغام از جانب سرورمان باز گشت. مولایم همه‌ی بچه‌ها را به يك مهمانی دعوت کرده بود؛ و فرموده بود آن مهمانی یکشنبه‌ی بعد (۱۵ جولای - م)، به افتخار آن‌ها، در منزل آقای کینی برگزار خواهد شد. (خاطرات ژولیت، ص ۳۰۴)

\*\*\*

## ۴۲. حضور حضرت عبدالبهاء در استودیوی نقاشی ژولیت

۱۳ جولای ۱۹۱۲

و يك روز سرورم به منزل ما آمد. درب خانه قفل نشده بود و مولایمان خودش آن را باز کرد و از پله‌ها بالا آمد. خانه‌ی خودش بود. مامان، در حالی که صورتش پر از شادی بود و چشمانش شرم‌آلود و مهربان می‌نمود، دوید تا از او استقبال کند. قبل از آن، خانواده‌های مک‌نوت و گودال (Goodall) و نیز روث برکلی و مارجوری وارد شده و در اتاق نشیمن طبقه‌ی بالا (یا محل استودیوی نقاشی ژولیت - م) منتظر بودند. سرکارآقا وارد اتاق شد و با همان احوال‌پرسی ساده و صمیمی و دل‌انگیز همیشگی، با آنان خوش و بش کرد. سپس او را برای استراحت به اتاق خودم بردم و بعد از این که زانو زدم و دامن ردایش را بوسیدم، تنه‌ایش گذاشتم تا روی تخت خوابم چند دقیقه‌ای دراز بکشد.

زمانی که مولایم داشت استراحت می‌کرد، خلیل جبران وارد شد و بعد از دقایقی در اتاق من مصاحبه‌ای خصوصی با سرکارآقا انجام داد و بعد هم در استودیوی نقاشی من که در طبقه‌ی بالای منزلمان قرار داشت، به ما پیوست. همه‌ی ما در آن‌جا جمع شده بودیم. زمانی نگذشت که سرکارآقا

هم به ما ملحق شد. مامان با دست‌های دوست داشتنی خودش استودیو را برای پذیرایی از مولا، به نحوی بسیار زیبا، آماده کرده بود و همه‌جا را با برگ درخت غار (که نشانه‌ی عزت و افتخار بوده است - م) و رُزهای سفید و شمع‌های روشن آراسته بود.

سرورمان به محض ورود به استودیو فرمود: "چه اتاق خوبی، شبیه اتاق‌های شرقی است؛ سقف بلندی دارد." بعد خنده‌کنان افزود: "اگر قرار بود خانه‌ای در این‌جا بسازم، آن را به صورت ترکیبی می‌ساختم، یعنی بخشی را شرقی و بخشی را غربی می‌ساختم." بعد نوشیدنی تعارف کردیم و مولایمان با ما "غذا صرف" کرد (ت، ۷۷). (خاطرات ژولیت، ص ۳۱۳)

\*\*\*

### ۴۳. حضرت عبدالبهاء کودکی را برکت می‌بخشد

۱۷ جولای ۱۹۱۲

(مولایمان بعد از شرکت در مراسم عروسی یک زوج از احبا) به اتاق جلویی در طبقه‌ی سوم تشریف برد. بعد از چند لحظه، در حالی که خدمت‌کار سیاه پوستمان مامی (Mamie) و پسرخوانده‌ی کوچکش جورجی (George) شش ساله را هم همراه داشتم، به دنبال ایشان روان شدم. مامی می‌خواست سرکارآقا این پسرک را برکت و عنایت ببخشد. وقتی سوار بر آسانسور به طبقه‌ی بالا می‌رفتیم، به طرزی احمقانه از جورجی پرسیدم: "جورجی، تو می‌دانی سرکارآقا کیست؟" او هم خیلی صریح و جدی جواب داد: "نه، خانم." بعد اضافه کردم: "اما یک روزی می‌فهمی؛ وقتی بزرگ شدی متوجه می‌شوی که همه‌ی دنیا می‌دانند او کی است و آن وقت خیلی خوش حال خواهی شد که سرکارآقا ترا برکت داده و به این موضوع افتخار خواهی کرد."

برکت دادن جورجی توسط مولایمان خیلی مفصل و علنی نبود و مراسم خاصی هم نداشت. او فقط آن کودک را روی زانوی خود نشاند و نوازشش نمود و به زبان کودکی چند کلمه‌ای با او صحبت کرد (ت، ۷۱). اما همین اقدام به ظاهر کوچک، چه تأثیری بر وجود آن پسر بچه داشت! وقتی داخل آسانسور به طبقه‌ی پایین می‌رفتیم؛ پسرک چشمان درشتش را به طرف بالا چرخاند و بعد از سکوتی طولانی، به من گفت: "حالا او را می‌شناسم، خانم" و هنگامی که همسر مامی، کورنلیوس (Cornelius) درب را باز کرد، جورجی فریادکنان به طرف او دوید و گفت: "بابایی، سرکارآقا مرا برکت داد و حالا به تو نشان می‌دهم چطوری." بعد هم به سرعت از پله‌های زیرزمین پایین رفت و من از صحنه‌ی نمایش دور افتادم! و هیچ‌وقت نفهمیدم جورجی چطوری می‌خواست آن کار را انجام بدهد؛ آخر او که نمی‌توانست پدر خوانده‌اش را روی زانوی خودش بنشاند! اما روز بعد (۱۸ جولای - م)، مامی چیز دیگری برایم تعریف کرد. او گفت شب هنگام جرجی از پدرش پرسید: "بابایی، آیا این سرکارآقا که امروز عصر مرا برکت داد، همان سرکارآقایی است که ماه را در دست خود نگه می‌دارد و خورشید را به تابش می‌آورد؟" کورنلیوس گفت: "بچه جان، بخواب."

<sup>۳</sup> لحن بیان و ترکیب کلام ژولیت صرف غذای حضرت مسیح با گروهی از حواریون را به خاطر می‌آورد که در طبقه‌ی فوقانی خانه‌ی یکی از آنان در شهر اورشلیم بوده و به "شام آخر" معروف است - م

اما جورجی تکرار کرد: "آیا سرکارآقا همان کسی است که باعث می شود خورشید نور بدهد و باران به زمین بریزد؟" بعد من برایش توضیح دادم: "جورجی، آن حقیقتی که باعث می شود خورشید بدرخشد، در درون وجود همین سرکارآقایی است که امروز عصر ترا برکت داد. آن، روح القدس بود که ترا برکت و عنایت بخشید."

(یادداشت سال ۱۹۴۷: سیزده سال بعد، یک روز یک جوان خوش قیافه به دم درب استودیو آمد. ابتدا فکر کردم او یک فرد سوری (متعلق به کشور سوریه- م) است. او پرسید: "آیا شما جرج را به خاطر می آورید؟" و بعد هم بلافاصله شروع کرد از سرکارآقا صحبت کند و گفت: "من در میان هم نژادهای خود زندگی سختی داشته‌ام. اما برکتی که او به من عنایت کرد، هم چون چشمه‌ای جوشان، همواره در قلبم زنده مانده است و مرا در طول تمامی سختی‌های زندگی حمایت کرده است. آن برکت و رحمت به من الهام و اعتماد بخشیده است تا برای بهبودی اوضاع زندگی هم نژادانم تلاش کنم." بعد هم ادامه داد: "آن روز سرکارآقا در طبقه‌ی اول آن منزل دیگر هم (۱۵ نوامبر ۱۹۱۲، منزل ژولیت- م) برای عده‌ی زیادی صحبت می‌کرد و شما مرا از زیرزمین بالا آوردید و روی صندلی قرار دادید تا به راحتی صورتم را ببینم. در عالم کودکی فکر کردم که او خدا است و خیلی ترسیدم." بعد هم توصیفی بسیار دقیق از خصوصیات ظاهری حضرت مولا ارائه کرد و به رنگ چشمانش، حالت پوست و موهایش و حتی دو نوع رنگ سفیدی که در مولویش بوده، اشاره نمود. چند سال پیش هم، در خلال جنگ دوم جهانی، دوباره از مادر حقیقی جرج، مطالبی راجع به او شنیدم. در آن موقع او در انگلستان به تحصیل علم طب مشغول بوده و در بیمارستان‌ها، به زخمی‌های جنگی کمک می‌کرده است.) (خاطرات ژولیت، صص ۳۲۰-۳۱۸)

\*\*\*

۴۴. به تقاضای مادر ژولیت حضرت عبدالبهاء مولوی از سر برمی‌گیرد

اواخر جولای ۱۹۱۲

یک روز احباً روی چمن‌های جلوی منزل یکی از دوستان نشسته بودند و سرکارآقا هم از بالای ایوان داشت برای آنان صحبت می‌کرد. در حین صحبت فرمود: "ما اکنون به هم وابسته‌ایم، زیرا از ازل به هم وابسته بوده‌ایم." کری زیر گوش من گفت: "بیا پرسیم که منظور مولایمان از این جمله چیست." به همین دلیل، هنگام عصر که سرکارآقا در اتاق من و مامان بود و کری هم حضور داشت، من همان سؤال را مطرح کردم. مولایمان فرمود: "بعدها به آن جواب می‌دهم." اما او برحسب ظاهر هرگز این کار را نکرد. یکی دو دقیقه بعد، مامان با آن شجاعت خنده‌دارش که گاهی ترسو بودنش را پوشش می‌داد، گفت: "سرکارآقا، دلم می‌خواهد شما را بدون آن مولوی ببینم." سرورمان لبخندی زد و فرمود: "خانم تامپسون، این خلاف آداب ما است که در حضور بانوان محترم و متشخص، مولوی از سر بردارم؛ اما به خاطر شما این کار را می‌کنم."

و بعد، آه که چه جمالی هویدا شد! در میان گیسوان نقره‌فامش که از طرفین جبینی برجسته افشان بود، سیمایی ظاهر شد که به رغم کهولت سن، مرا به یاد عیسی مسیح انداخت.

شبی دیگر کری، مامان، و من به همراه تعدادی دیگر از دوستان در سالن طبقه‌ی دوّم نشسته بودیم. ناگهان سایه‌ی بزرگ سرکارآقا روی دیوار سفیدرنگ بالای راه پله‌ی طبقه‌ی فوقانی ظاهر شد. مامان کنار راه پله‌ها رفت و در حالی که به بالا نگاه می‌کرد، صدا زد: "سرکارآقا!"

باز هم شبی دیگر، که سوّمین شب اقامت ما در گرین ایگر بود، دوباره در همان سالن طبقه‌ی بالا نشسته بودیم و این بار سرکارآقا هم در جمع ما حضور داشت. مامان خطاب به ایشان گفت: "فردا باید از شما خدا حافظی کنیم." مولایمان خنده‌کنان فرمود: "آه، نه؛ خانم تامپسون. شما فردا نخواهید رفت. یک روز دیگر بمانید." و بعد باز هم با خنده گفت: "می‌دانید که پس فردا عازم بستن هستم و چون شما را جزء خانواده‌ی خود می‌دانم، لهذا باید همراه من بیایید." و این بار مامان با رضایتی عجیب و تماشایی تسلیم شد و غروری طاووس‌وار در چهره‌اش نمایان گشت. چندین بار برای من تکرار کرد که: "او گفت من جزء خانواده‌اش هستم."

یک بار هم مولایمان من و مامان را به اتاق خود فراخواند و ضمن مطالبی دیگر فرمود: "خانم تامپسون، میان ملکوت و ناسوت تشابه و تناظری موجود است، و همتای ژولیت در عالم ملکوت، مریم مجدلیّه است."

\*\*\*

#### ۴۵. سوار بر روی سپر قطار باری به عشق دیدار مولا

ماه آگوست ۱۹۱۲

یک شب مردی جوان با سر و وضعی هولناک وارد جلسه‌ای شد که در منزل کینی منعقد بود. سر تا پای او پر از دوده‌ی سیاه بود. او با چشم‌هایی آبی از پشت صورتی سیاه و خاکستری به ما زل زده بود. او فرد مورتسن (Fred Mortenson) بود؛ کسی که نیمی از ایّام نوجوانی و جوانیش را در زندان مینیاپولیس گذرانده بود. آلبرت هال (Albert Hall) عزیز ما، که به امور زندانیان علاقه داشت، به قید وثیقه او را آزاد کرده و امرالهی را هم به او ابلاغ نموده بود؛ اما هنگامی که سرکارآقا وارد آمریکا شد آلبرت دیگر در این عالم نبود.

فرد مورتسن وقتی می‌شنود سرکارآقا در گرین ایگر است، و از آن جا که پول سفر در اختیار نداشته، خودش را روی سپر یک قطار باری پنهان می‌کند تا به آن جا برسد و به حضور مولایمان مشرف شود. او با سر و وضعی اسف‌بار وارد جلسه شد و در گوشه‌ای نشست. سرکارآقا در طول اتاق مشغول قدم زدن و صحبت کردن بود و توجه چندانی به او ننمود. فرد وقتی چنین دید، خیلی ناراحت شد. شاید با خود فکر می‌کرد: "بی‌توجهی حضرتش به خاطر این است که می‌داند من دزدکی سوار ترن شدم." (بعد که تمام ماجرا را برایم تعریف کرد، این نکته برایم مٌحرز شد.) دقایقی بعد جلسه به پایان رسید و مولا که در آن وقت در اتاقش در طبقه‌ی بالا بود، به دنبال فرد فرستاد.

مسلماً فرد، راجع به سفرش روی سپر قطار، با کسی از حضار صحبتی نکرده بود؛ اما به محض این که وارد آن اتاق شد، سرکارآقا لبخندزنان و چشمک‌زنان از او پرسید: "سفر با قطار خوش گذشت؟" و بعد هم کلاه دودآلود او را از دستش گرفت و به آن بوسه زد.

چند سال بعد، در خلال جنگ اول جهانی، هنگامی که احبای آمریکایی ده هزار دلار برای کمک به گرسنگان عرب (در فلسطین-م) در نظر گرفتند، کسی را که انتخاب کردند تا این امانت را از داخل ممالک در حال جنگ، به اراضی مقدسه ببرد و تقدیم دارد، همین فرد مورتسن بود. البته سرکارآقا آن مبلغ را نمی‌پذیرد و فقط با کار و زحمت خود به کمک اعراب می‌شتابد. او به اراضی خود نزدیک تیریوس (Tiberius) می‌رود و شخصاً به شخم زدن و گندم کاشتن می‌پردازد و بعد هم تمام محصولات را در انباری که در مقام حضرت باب بوده، ذخیره می‌کند و از آن، صرف فقیران و مسکینان فلسطین می‌نماید. (خاطرات ژولیت، ص ۳۲۴)

\*\*\*

#### ۴۶. ترجمه‌ی سوره‌ی غصن در حضور حضرت عبدالبهاء

۲۶ نوامبر ۱۹۱۲

صبح همین روز اتفاق دردناکی پیش آمد. چون می‌دانستم مولایم در منزل آقای کینی است، مستقیماً به آن جا رفتم. وقتی در راه، توی اتوبوس نشسته بودم، ناگهان قطرات اشک که از قلبم سرچشمه می‌گرفت (و علت آن را هم نمی‌دانستم) یکی پس از دیگری سرازیر می‌شد و هر لحظه هم تهدید به تکرار می‌کرد. وقتی وارد شدم سرکارآقا را در طبقه‌ی فوقانی منزل، در حالی که ایرانیان، کری، ند (Ned)، نلی لوید (Nellie Lloyd) و آقای میلز کنارش بودند، یافتم. در آن احوال، سوره‌ی غصن (به کتاب "دیانت جهانی بهایی"، صص ۲۰۷-۲۰۴ رجوع شود. نیز به صفحه‌ی "ط" از همین مجموعه نگاه شود. نیز برای زیارت این سوره‌ی معلّا و درک مقام و منزلت غصن اعظم بهاء، به کتاب "ادعیه‌ی حضرت محبوب" صص ۱۰۵-۱۰۰ مراجعه شود-م) در حال ترجمه شدن بود. دکتر بغدادی و دکتر فرید روی آن کار می‌کردند و مرتب هم هر مرحله از کار را به سرکارآقا نشان می‌دادند تا این که عاقبت، کل ترجمه مورد رضایت مولا واقع شد. هرگز جدیت و سخت‌گیری دقیق و نیز عظمت و بزرگی رعب‌آور مولایم را هنگامی که جریان ترجمه را هدایت می‌کرد، از یاد نخواهم برد. و هنگامی که ترجمه‌ی متن لوح قرائت می‌شد و من به سیمای مولایم می‌نگریستم، تمام وجودم، خارج از حد کنترل، می‌لرزید. میرزا محمود و ولی‌الله خان (ت، ۶۵) با ملاطفت تلاش کردند آرامم کنند. (خاطرات ژولیت، ص ۳۴۵)

\*\*\*

#### ۴۷. تأکید حضرت عبدالبهاء بر اهمیت زندگی بر اساس کلمات مکنونه

ماه نوامبر ۱۹۱۲

آه از آن جلسات آخرین در منزل آقای کینی؛ از آن گفتارهای آسمانی که شبان نیکو برای گله‌ی خود که به زودی ترکش می‌نمود، ادا می‌کرد؛ گفتارهایی هم شادی‌بخش‌تر و هم غم‌انگیزتر از آن که قلب انسان بتواند تحمل نماید. [به کتاب "انتشار صلح عمومی" (انگلیسی)، چاپ دوم، صص ۴۴۹-۵۶ و نیز صص ۴۶۰-۶۱ مراجعه شود.]



يك روز مولایم، در حالی که خیلی غمگین و گرفته می نمود و جزوه‌ی کلمات مکنونه را در دست داشت، با گام‌هایی محکم و بلند، شروع به قدم زدن به پس و پیش فرمود؛ گام‌هایی که مثل همیشه، مرا به یاد وعده‌ی عهد عتیق انداخت: "این کیست که از بصره‌ی ادوم (Edom) می‌آید؟ این کیست که در لباسی باشکوه و سرخ‌رنگ، با قدرت و اقتدار، گام بر زمین می‌نهد؟" (اشاره به آیه‌ی ۱ از باب ۶۳ کتاب اشعیای نبی است.) (ت، ۶۳) در همین حال، ناگهان کلمات مکنونه را بلند کرد و با صدای رسا فرمود: "هر کس مطابق این کلمات مبارکه زندگی نکند، از آن من نیست." (خاطرات ژولیت، ص ۳۴۹)

\*\*\*

#### ۴۸. آخرین وصایای حضرت عبدالبهاء به احبای آمریکا

و آخرین دیدار ناسوتی ژولیت با حضرت مولا

۵ دسامبر ۱۹۱۲

مولایمان آمریکا را ترك می‌کند (ت، ۷۵)

سرورم از من خواست صبح روز ۵ دسامبر، روزی که بر کشتی می‌نشست، به منزل آقای امری (Emery) (جایی که چند روز آخر را در آن اقامت داشت) بروم. ساعت هشت صبح خودم را به آن جا رساندم. در آن آخرین بامداد، جلوی درب اتاقش ظاهر شدم و با چشمانی که می‌کوشیدند اشک‌های خود را فرو برند- اگر چنین فرو بردنی اصلاً امکان پذیر بود- به درون خیره شدم تا ببینم آن هیکل الوهی نشسته، ایستاده، یا در حال قدم زدن در طول اتاق است. دو بار پشت سرهم مرا به دورن خواند. داخل شدم، آمد و دستم را در دستش گرفت و فرمود: "به یادداشته باش که من همواره با تو هستم. حضرت بهاءالله همیشه با تو خواهد بود." در آن بامداد، کری کینی، ند، علی قلی خان و فلورانس خانم (همسر ایشان- م)، ادنا بالورا و شوهرش، هریت مگی (Harriet Magee)، خانم پارسونز، و خانم هانن (Hannen) هم آن جا حضور داشتند. سرکارآقا مامان را هم دعوت کرده بود، اما او به دلیل ناخوشی نتوانسته بود حضور بیابد. وقتی قضیه‌ی مادر را به سرورم گفتم، فرمود: "مطمئن باش حالش خواب می‌شود." و بعد هم پر دامنم را پر از میوه‌های تازه‌ی گوناگون کرد که برای او ببرم.

در معیت سرکارآقا با اتومبیل به طرف محل توقف کشتی (ت، ۴۳) حرکت کردیم و بعد هم مولا را تا داخل کابینش مشایعت نمودیم. تعداد زیادی از مؤمنین در اطراف کابین جمع شده بودند. بعد هم به طبقه‌ی فوقانی کشتی رفتیم و همه در يك سالن بزرگ در حضورش نشستیم. بعد او قیام فرمود و در حالی که به بالا و پایین سالن قدم می‌زد، آخرین وصایای خود را برای ما بیان کرد [به کتاب "انتشار صلح عمومی" (انگلیسی)، صص ۶۹-۷۰ رجوع شود].

ابتدا با اندوهی نمایان جنگ جاری در بالکان را توصیف نمود و بعد فرمود: "اما شما، مساعی شما باید مترقی و متعالی باشد. با تمام قلب و روح خود، نهایت سعی را مبذول دارید تا شاید به سبب مجاهدات شما، انوار صلح عمومی تابان گردد و این ظلمت نفاق و نفرت و خشونت، از بین

بشریت زایل شود... اگر مطابق اوامر و احکام الهی زندگی نکنید در مقابل حق، هیچ عذر و بهانه‌ای نخواهید داشت؛ زیرا شما از آنچه مرضی درگاه الهی است آگاه گشته‌اید... امیدوارم در این امر عظیم موفق شوید تا مانند مشاعل فروزنده به عالم انسانی نور ببخشید و به روح حیات، هیکل عالم را زنده کنید و به جنبش آورید. این است عزت ابدی. این است سعادت سرمدی. این است حیات جاودانی. این است توفیق آسمانی. این است معنی خلق شدن به صورت و مثال الهی. من شما را به این امور می‌خوانم و از خدا می‌خواهم به شما قوت و برکت عنایت فرماید.

بعد سرورمان دوباره روی یک صندلی در گوشه‌ی آن سالن بزرگ جالس شد و تمام احباً حول او حلقه زدند. من هم در حالی که اشک عیونم به آرامی جاری بود، با اندکی فاصله در مقابلش نشستم. ترسی عجیب و عظیم بر قلبم مستولی شده بود و سؤالی در ذهنم غلیان داشت که حتماً می‌بایست از مولایم می‌پرسیدم و الا آرامش و آسایشم را به کلی از دست می‌دادم و در حالتی دیوانه‌وار رها می‌شدم. بلند شدم و به طرف حضرتش رفتم و در مقابلش ایستادم و گفتم: "سرورم، هر بار که در حیفا یا در اروپا، از شما جدا می‌شدم می‌فرمودید دوباره فرایم خواهید خواند؛ هر بار به من امید می‌دادید که مجدداً شما را خواهم دید. اما این بار هیچ امیدی به من ندادید. مولایم، آیا دیگر شما را نخواهم دید؟" سرورم جواب داد: "آرزوی من هم همین است." گفتم: "اما هنوز چیزی به من نگفته‌اید سرورم، و این خیلی مأیوس و مغموم می‌کند." بعد فرمود: "تو نباید احساس یأس نمایی." و این همه‌ی آنچه بود که در جوابم ادا فرمود. گویی همان جا مردم. وقتی زیر بار سنگین یأس و اندوه، دوباره نشستم، از داخل جیبش پاکتی را که دکترگرت تابستان گذشته برای او فرستاده بود، در آورد و روی زانویش گذاشت و به من نگاه کرد. و این حرکت برای من به معنای این بود که او خود از بررسی مراقبت خواهد کرد؛ و این آخرین دیدار من از سیمای لاهوتی مولایم بود. ترک آن کشتی تحمل ناپذیر بود. کنار می‌ماکسول روی اسکله ایستادم و دُراری اشک از دیدگانم فروغلطید. از داخل بلورهای سرشکم سرکارآقا را دیدم که در میان ملازمان ایرانی ایستاده و صبورانه برای ما دست تکان می‌دهد. و آن دست شکبیا هم‌چنان مواج بود و مواج بود تا عاقبت آن هیکل رعنا از دیدگانمان محو شد (ت، ۷۶).

[یادداشت سال ۱۹۴۷: به دلیل همان اشک‌های بلورین، نتوانستم سیمای مولایم را در آن لحظات واپسین به خوبی نظاره کنم و از عذاب عمیقی که بر آن نشسته بود آگاه شوم؛ گویی در آن لحظات بدورد با فرزندان نابالغ خود، بر فراز صلیبش برده بودند (اشاره به حضرت مسیح بر فراز صلیب است - م)؛ فرزندان که برای آنان غم و اندوه فراوان و شکست‌های بی‌امان، پیش‌بینی می‌نمود؛ فرزندان که به سبب ناکامی‌هایشان، دو سال بعد، دنیایی به تفرقه و تدمیر گرفتار آمد. (اشاره به جنگ جهانی اول است که از ماه اوت ۱۹۱۴ تا نوامبر ۱۹۱۸ ادامه داشت - م) و این‌ها حقایقی است که همواره از تماشای آن آخرین عکس گرفته شده در آن واپسین دقایق بدرود، به خاطر من خطور می‌کند.] (ت، ۳)

\*\*\*